

چون رود جاری باش

حکایات ۱۹۹۸-۲۰۰۵

پائولو کوئلیو

ترجمه‌ی آرش حجازی



انتشارات کاروان

www.caravan.ir



انتشارات کاروان

چون رود جاری باش

پائولو کوئلیو

(حکایات)

Ser Como O Rio que Flui
Paulo Coelho

مترجم آرش حجازی
چاپ هشتم ۱۳۸۷

صفحه‌آرایی آتلیه کاروان

طراحی جلد آتلیه کاروان

نمونه‌خوانی سپیده شاهی

لیتوگرافی کارا

چاپ کانون چاپ

تیراژ ۵۰۰۰ نسخه

۴۵۰۰ تومان

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

ISBN: 978-964-8497-58-8

مرکز پخش: کاروان - ۸۸۰۰۷۴۲۱
تهران - صندوق پستی ۱۴۱۴۵-۱۸۶

email: info@caravan.ir

website: www.caravan.ir

سرشناسه	: کوئلیو، پائولو، م - ۱۹۴۷ Coelho, Paulo
عنوان و پدیدآور	: چون رود جاری باش، حکایات ۲۰۰۵-۱۹۹۸ / پائولو کوئلیو؛ برگردان آرش حجازی
مشخصات نشر	: تهران: کاروان، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری	: ص ۳۲۸ 978-964-8497-58-8
شابک	: 978-964-8497-58-8
یادداشت	: فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا
یادداشت	: عنوان اصلی: Ser Como O Rio que Flui
موضوع	: داستان‌های کوتاه برزیلی -- قرن م ۲۱
شناسه افزوده	: حجازی، آرش، ۱۳۴۹ - مترجم
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۵ ج ۹ / ک ۸۸ / پ ز ۳
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۹/۳۴
شماره کتابخانه ملی	: ۸۵-۱۰۸۳۹ م

(c) 1998-2005 by Paulo Coelho

(c) 2007 Caravan Books Publishing House, Tehran, IRAN. (Persian Edition)

(c) 2007 Arash Hejazi (Persian Translation)

This edition was published by arrangements with Sant Jordi Asociados, Barcelona, SPAIN.

Authorised by Paulo Coelho

All Rights Reserved

Printed in Iran

Paulo Coelho's Website: www.paulocoelho.com.br

Caravan Books' Website: www.caravan.ir

مریم مقدس که بی‌گناه بار برداشتی،
برای ما که به درگاهت آمده‌ایم، شفاعت کن.
آمین.

چون رود جاری باش
خاموش در شباهنگام
نترس از تاریکی
اگر در آسمان ستاره‌ایست،
تو نورش را بازتاب
و گریه‌ی گذرد از آن بالا،
یاد آر که از آب است ابر، همچون رود.
پس آنان را نیز با شادمانی بازتاب
در ژرفنای آرام خویش
مانوئل باندئیرا

فهرست

زندگی‌نامه‌ی پائولو کوئلیو، ۱۳	در راه نمایشگاه کتاب شیکاگو، ۹۸
مقدمه، ۲۵	درباره‌ی باتوم و قواعد آن، ۹۹
روزی در آسیاب، ۳۰	نانی که چپه به زمین افتاد، ۱۰۳
آماده‌ی نبرد، اما باشک و تردید، ۳۴	درباره‌ی کتاب و کتابخانه، ۱۰۵
راه تیر و کمان، ۳۸	در پراگ، ۱۰۹
داستان مداد، ۴۲	برای زنی که متعلق به همه‌ی زنان است، ۱۱۱
کتاب راهنمای کوهنوردی، ۴۴	میهمانی از مراکش می‌آید، ۱۱۴
اهمیت مدرک، ۴۸	خاکسپاری من، ۱۱۵
قهوه‌خانه‌ای در توکیو، ۵۲	برقراری تعادل در شبکه، ۱۱۹
اهمیت نگرستن، ۵۶	این‌ها دوستان منند، ۱۲۱
چنگیزخان و شاهینش، ۶۰	چطور زنده مانده‌ایم؟، ۱۲۲
تماشای باغ همسایه، ۶۴	داغ مرگ خورده، ۱۲۶
جعبه‌ی پاندورا، ۶۵	لحظه‌ی سحر، ۱۳۰
کُل چگونه می‌تواند در جزء باشد، ۶۹	روزی در ژانویه‌ی ۲۰۰۵، ۱۳۱
موسیقی‌ای که از کلیسا آمد، ۷۰	مردی که روی زمین دراز کشیده، ۱۳۵
برکه‌ی شیطان، ۷۴	کاشی گمشده، ۱۳۹
مرده‌ای که پیژامه به تن داشت، ۷۵	راج داستانی برایم می‌گوید، ۱۴۰
زغال تنها، ۷۹	آن سوی برج بابل، ۱۴۲
مانوئل مردی مهم و ضروری است، ۸۱	پیش از یک کنفرانس، ۱۴۶
مانوئل مردی آزاد است، ۸۵	درباره‌ی برازندگی، ۱۴۷
مانوئل به بهشت می‌رود، ۸۹	نیا چیکای بائپندی، ۱۵۱
در ملبورن، ۹۲	بازسازی خانه، ۱۵۵
نوازنده در مرکز تجاری، ۹۴	دعایی که فراموش کردم، ۱۵۶

زندگی‌نامه‌ی پائولو کوئلیو

پائولو کوئلیو، یکی از پرخواننده‌ترین و تأثیرگذارترین نویسندگان امروز است.

هیئت داوران جایزه‌ی بامبی آلمان، سال ۲۰۰۱

برخی او را کیمیاگر واژه‌ها می‌دانند و برخی دیگر، پدیده‌ای عامه‌پسند. اما در هر حال، کوئلیو یکی از تأثیرگذارترین نویسندگان قرن حاضر است. خوانندگان بی‌شمار او از ۱۵۰ کشور، فارغ از فرهنگ و اعتقادات خود، او را نویسنده‌ی مرجع دوران ما کرده‌اند. کتاب‌های او به ۵۶ زبان ترجمه شده و جدای از آنکه همواره در فهرست کتاب‌های پرفروش بوده، در تمام طول دوران ظهور او، مورد بحث و جدل اجتماعی و فرهنگی قرار داشته است. افکار، فلسفه و موضوعات مطرح‌شده در آثار او، بر ذهن میلیون‌ها خواننده‌ای تأثیر گذاشته است که به دنبال یافتن راه خویش و روش‌های تازه برای درک جهان هستند.

پائولو کوئلیو در ۲۴ اوت سال ۱۹۴۷ در خانواده‌ای متوسط به دنیا آمد. پدرش، پدرو، مهندس بود و مادرش، لیژیا، خانه‌دار. در هفت سالگی به مدرسه‌ی عیسوی‌های سن ایگناسیو در ریودوژانیرو رفت و تعلیمات سخت و خشک مذهبی تأثیر بدی بر او گذاشت. اما این دوران تأثیر مثبتی هم بر او داشت. در راهروهای خشک مدرسه‌ی مذهبی، آرزوی زندگی‌اش را یافت: می‌خواست نویسنده شود. اولین جایزه‌ی ادبی‌اش را در مسابقه‌ی شعر مدرسه به دست آورد. کمی بعد، برای روزنامه‌ی دیواری مدرسه‌ی خواهرش سونیا، مقاله‌ای نوشت که آن مقاله هم جایزه گرفت.

اما والدین پائولو برای آینده‌ی پسرشان نقشه‌های دیگری داشتند. می‌خواستند مهندس شود. پس سعی کردند شوق نویسندگی را در او از بین

کوپاکابانا، ریودوژانیرو، ۱۵۹	نشانه‌های خدا، ۲۴۹
زیستن افسانه‌ی شخصی، ۱۶۰	تنها در جاده، ۲۵۱
مردی که دنبال رویاهایش رفت، ۱۶۳	موضوعی مفرح درباره‌ی نوع بشر، ۲۵۴
اهمیت گربه در مراقبه، ۱۶۶	سفری به گرد جهان پس از مرگ، ۲۵۵
نمی‌توانم وارد شوم، ۱۶۹	چه کسی این اسکناس را می‌خواهد؟، ۲۵۸
قوانین هزاره‌ی جدید، ۱۷۰	دو جواهر، ۲۵۹
ویران کردن و بازسازی، ۱۷۳	خودفریبی، ۲۶۲
رزم‌آور و ایمان، ۱۷۴	هنر تلاش، ۲۶۳
در بندر میامی، ۱۷۸	خطرات سلوک معنوی، ۲۶۶
عمل براساس غریزه، ۱۷۹	پدرزن من، کریستیانو اویتیسیکا، ۲۷۰
شکوه گذرا، ۱۸۰	سپاسگزارم، رئیس‌جمهور بوش، ۲۷۱
نیکوکاری در خطر است، ۱۸۴	کارمند زیرک، ۲۷۵
درباره‌ی جادوگران و بخشش، ۱۸۶	سومین علاقه، ۲۷۶
درباره‌ی نظم و جاده، ۱۹۰	کاتولیک و مسلمان، ۲۷۹
سفر به شیوه‌ای متفاوت، ۱۹۲	قانون یانته، ۲۸۰
قصه‌ی پریان، ۱۹۶	بانوی پیر در کوپاکابانا، ۲۸۴
بزرگ‌ترین نویسنده‌ی برزیل، ۱۹۹	گشوده ماندن در برابر عشق، ۲۸۵
ملاقاتی که رخ نداد، ۲۰۲	باور کردن غیرممکن، ۲۸۹
زوج خندان (لندن ۱۹۷۷)، ۲۰۵	توفان نزدیک می‌شود، ۲۹۲
فرصت دوباره، ۲۰۷	نیایش‌های واپسین، ۲۹۵
استرالیایی و آگهی روزنامه، ۲۱۱	ضمیمه، چند ترانه از پائولو کوئلیو، ۲۹۹
اشک‌های صحرا، ۲۱۲	سیب، ۳۰۱
ایزابلا از نیال برمی‌گردد، ۲۱۶	گنج‌های شاه سلیمان، ۳۰۲
هنر شمشیریازی، ۲۱۷	دندان مصنوعی، ۳۰۳
در کوه‌های آبی، ۲۲۰	می‌شناسم آن چشمه را، ۳۰۵
طعم موفقیت، ۲۲۲	من ده هزار سال پیش زاده شدم، ۳۰۶
مراسم چای، ۲۲۵	من هم گله دارم، ۳۰۸
ابر و تپه‌ی شنی، ۲۲۶	می‌خواهم، ۳۱۰
نرما و چیزهای خوب، ۲۲۹	کولی، ۳۱۱
اردن، بحرالْمیت، ۲۱ ژوئن ۲۰۰۳، ۲۳۰	استحاله‌ی ابدی، ۳۱۴
در ساحل سن دیگو، کالیفرنیا، ۲۳۳	روزی که جهان بازایستاد، ۳۱۵
هنر عقب‌نشینی، ۲۳۴	انسان، ۳۱۷
در میان جنگ، ۲۳۷	دوباره بکوش، ۳۱۹
سربازی در جنگل، ۲۳۸	چه نوری...، ۳۲۰
شهری در آلمان، ۲۴۱	پیش‌درآمد، ۳۲۱
ملاقات در نگارخانه‌ی پرنس، ۲۴۲	قطار ساعت هفت، ۳۲۲
تأملاتی بر یازدهم سپتامبر سال ۲۰۰۱، ۲۴۵	

ببرند. اما فشار آن‌ها و بعد آشنایی پائولو با کتاب مدار رأس السرطان هنری میلر، روح طغیان را در او برانگیخت و باعث شد به زیر پا گذاشتن قواعد خانوادگی روی آورد. پدرش رفتار او را ناشی از بحران روانی دانست. همین شد که پائولو تا هفده سالگی دوبار در بیمارستان روانی بستری شد و بارها تحت درمان الکتروشوک قرار گرفت.

پائولو کمی بعد با گروه تئاتری آشنا شد و همزمان به روزنامه‌نگاری روی آورد. از نظر طبقه‌ی متوسط راحت‌طلب آن دوران، تئاتر سرچشمه‌ی فساد اخلاقی بود. پدر و مادرش که ترسیده بودند، قولشان را شکستند. گفته بودند دیگر پائولو را به بیمارستان روانی نمی‌فرستند، اما برای بار سوم هم او را در بیمارستان بستری کردند. پائولو سرگشته‌تر و آشفته‌تر از قبل، از بیمارستان مرخص شد و عمیقاً در دنیای درونی خود فرو رفت. خانواده‌ی نومیدش نظر روانپزشک دیگری را خواستند. روانپزشک به آن‌ها گفت پائولو دیوانه نیست و نباید در بیمارستان روانی بماند. فقط باید یاد بگیرد چگونه با زندگی روبه‌رو شود. پائولو کوئلیو، سی سال پس از این تجربه، کتاب ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد را نوشت.

پائولو خود می‌گوید: «ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد، در سال ۱۹۹۸ در برزیل منتشر شد. تا ماه سپتامبر، بیشتر از ۱۲۰۰ نامه‌ی الکترونیکی و پستی دریافت کردم که از تجربه‌های مشابه می‌گفتند. در اکتبر، بعضی از مسائل مورد بحث در این کتاب – افسردگی، حملات هراس، خودکشی – در کنفرانسی ملی مورد بحث قرار گرفت. در ۲۲ ژانویه‌ی سال بعد، سناتور ادواردو سولیس، قطعاتی از کتاب مرا در کنگره خواند و توانست قانونی را به تصویب برساند که ده سال تمام، در کنگره مانده بود: ممنوعیت پذیرش بی‌رویه‌ی بیماران روانی در بیمارستان‌ها.»

پائولو پس از این دوران، دوباره به تحصیل روی آورد و به نظر می‌رسید می‌خواهد راهی را ادامه دهد که پدر و مادرش برایش در نظر گرفته‌اند. اما خیلی زود، دانشگاه را رها کرد و دوباره سراغ تئاتر رفت. این اتفاق در دهه‌ی

۱۹۶۰ روی داد، درست زمانی که جنبش هیپی در سراسر جهان گسترده بود. این موج جدید در برزیل نیز ریشه دواند و رژیم نظامی برزیل، آن را به شدت سرکوب کرد. پائولو موهایش را بلند می‌کرد و برای اعلام اعتراض، هرگز کارت شناسایی به همراه نداشت. شوق نوشتن او را به انتشار نشریه‌ای واداشت که تنها دو شماره منتشر شد.

در همین هنگام رائل سی‌شاس آهنگساز از پائولو دعوت کرد تا ترانه‌های او را بنویسد. اولین صفحه‌ی موسیقی آن‌ها با موفقیت چشمگیری روبه‌رو شد و پانصد هزار نسخه فروش رفت. اولین بار بود که پائولو پول زیادی به دست می‌آورد. این همکاری تا سال ۱۹۷۶، تا مرگ رائل ادامه یافت. پائولو بیش از شصت ترانه نوشت و با هم صحنه‌ی موسیقی را ک برزیل را تکان دادند.

در سال ۱۹۷۳ پائولو و رائل عضو انجمن دگران‌دیشی شدند که بر علیه ایدئولوژی سرمایه‌داری تأسیس شده بود. به دفاع از حقوق فردی انسان‌ها پرداختند و حتا برای مدتی به جادوی سیاه روی آوردند. پائولو تجربه‌ی این دوران را در کتاب و الکیری‌ها روی کاغذ آورده است.

در این دوران انتشار نشریه‌ی «کرینگ - ها» را شروع کردند که مجموعه‌ای از داستان‌های مصور آزادی‌خواهانه بود. دیکتاتوری برزیل این مجموعه را خرابکارانه دانست و هردو را به زندان انداخت. رائل خیلی زود آزاد شد، اما پائولو بیشتر در زندان ماند، چراکه او را مغز متفکر این اقدامات می‌دانستند. مشکلاتش به همان‌جا ختم نشد؛ دو روز پس از آزادی، دوباره در خیابان بازداشتش کردند و به شکنجه‌گاه نظامی بردند. پائولو ادعا می‌کند با تظاهر به جنون و اشاره به سابقه‌ی سه بار بستری‌اش در بیمارستان روانی، از مرگ نجات یافته است. وقتی شکنجه‌گران در اتاقش بودند، شروع کرد به خودش را زدن، و سرانجام از شکنجه‌ی او دست کشیدند و آزادش کردند.

این تجربه اثر عمیقی بر او گذاشت. در بیست و شش سالگی به این نتیجه رسید که به اندازه‌ی کافی «زندگی» کرده و دیگر می‌خواهد «طبیعی» باشد.

شغلی در یک شرکت تولید موسیقی به نام پلی گرام یافت و همان جا با زنی آشنا شد که بعد با او ازدواج کرد.

سال ۱۹۷۷ به لندن رفتند. پائولو ماشین تایپی خرید و شروع کرد به نوشتن. اما موفقیتی به دست نیاورد. سال بعد به برزیل برگشت و مدیر اجرایی شرکت تولید موسیقی دیگری به نام سی بی سی شد. اما این هم فقط سه ماه طول کشید. سه ماه بعد همسرش از او جدا شد و از کار هم اخراجش کردند.

بعد با دوستی قدیمی به نام کریستینا اوتیسیکا آشنا شد که به ازدواج انجامید و هنوز با هم زندگی می کنند. برای ماه عسل به اروپا رفتند و در همین سفر از اردوگاه مرگ داخائو بازدید کردند. در داخائو اشراقی به پائولو دست داد و در حالت اشراق مردی را دید. دو ماه بعد در کافه ای در آمستردام، با همان مرد ملاقات کرد و مدتی طولانی با او حرف زد. این مرد که پائولو هرگز نامش را نفهمید، گفت دوباره به مذهب خویش برگردد و اگر هم به جادو علاقه دارد، به جادوی سفید روی بیاورد. همچنین به او توصیه کرد جاده‌ی سانتیاگو (جاده‌ی زیارتی دوران قرون وسطا) را طی کند.

پائولو یک سال بعد از این سفر زیارتی، در سال ۱۹۸۷، اولین کتابش، خاطرات یک مخ را نوشت. این کتاب به تجربیات پائولو در این سفر می پردازد و به اتفاقات خارق العاده‌ی زیادی اشاره می کند که در زندگی انسان های عادی رخ می دهد. یک ناشر کوچک برزیلی این کتاب را چاپ کرد و فروش نسبتاً خوبی داشت، اما با اقبال کمی از سوی منتقدان روبه رو شد.

پائولو در سال ۱۹۸۸ کتاب کاملاً متفاوتی نوشت: کیمیاگر. این کتاب کاملاً نمادین بود و کلیه‌ی مطالعات یازده ساله‌ی پائولو را درباره‌ی کیمیاگری، در قالب داستانی استعاره‌ی خلاصه می کرد. اول فقط ۹۰۰ نسخه از این کتاب فروش رفت و ناشر امتیاز کتاب را به پائولو برگرداند.

پائولو دست از تعقیب رؤیایش نکشید. فرصت دوباره‌ای دست داد: با ناشر بزرگ تری به نام روکو آشنا شد که از کار او خوشش آمده بود. در سال

۱۹۹۰، رمان بریدا را منتشر کرد که در آن از عطایای انسان ها می گفت. این کتاب با استقبال زیادی مواجه شد و باعث شد کیمیاگر و خاطرات یک مخ نیز دوباره مورد توجه قرار بگیرد. در مدت کوتاهی هرسه کتاب در صدر فهرست کتاب های پرفروش برزیل قرار گرفت. کیمیاگر رکورد فروش تمام کتاب های تاریخ نشر برزیل را شکست و حتا نامش در کتاب رکوردهای گینس نیز ثبت شد. در سال ۲۰۰۲ معتبرترین نشریه‌ی ادبی پرتغالی به نام «ژورنال دِلتراس» اعلام کرد که فروش کیمیاگر از هر کتاب دیگری در تاریخ زبان پرتغالی بیشتر بوده است.

در ماه مه ۱۹۹۳، انتشارات هارپر کالینز کیمیاگر را با تیراژ اولیه‌ی ۵۰۰۰۰ نسخه منتشر کرد. در روز رونمایی این کتاب، مدیر اجرایی انتشارات هارپر کالینز گفت: «پیدا کردن این کتاب مثل آن بود که آدم صبح زود، وقتی همه خوانند، برخیزد و طلوع خورشید را نگاه کند. کمی دیگر، دیگران هم خورشید را خواهند دید.»

ده سال بعد، در سال ۲۰۰۲، مدیر اجرایی هارپر کالینز به پائولو نوشت: «کیمیاگر یکی از مهم ترین کتاب های تاریخ نشر ما شده است.»

موفقیت کیمیاگر در ایالات متحده، آغاز فعالیت بین المللی پائولو بود. تهیه کنندگان متعددی از هالیوود علاقه‌ی زیادی به خرید امتیاز ساخت فیلم از روی این کتاب نشان دادند و سرانجام شرکت برادران وارنر در سال ۱۹۹۳ این امتیاز را خرید.

پیش از انتشار کیمیاگر در امریکا، چند ناشر کوچک در اسپانیا و پرتغال آن را منتشر کرده بودند. اما این کتاب تا سال ۱۹۹۵، در فهرست کتاب های پرفروش اسپانیا قرار نگرفت. هفت سال بعد، در سال ۲۰۰۱، اتحادیه‌ی ناشران اسپانیا اعلام کرد کیمیاگر از پرفروش ترین کتاب های اسپانیاست. ناشر اسپانیایی پائولو (پلنتا) در سال ۲۰۰۲، مجموعه‌ی آثار کوئلیو را منتشر کرد. فروش آثار کوئلیو در پرتغال بیش از یک میلیون نسخه بوده است.

در سال ۱۹۹۳، مونیکا آنتونس که از سال ۱۹۸۹ بعد از خواندن اولین کتاب کوئلیو با او همکاری می‌کرد، بنگاه ادبی سنت جوردی را در بارسلون تأسیس کرد تا به نشر کتاب‌های پائولو نظم ببخشد. در ماه مه همان سال، مونیکا کیمیاگر را به چندین ناشر بین‌المللی معرفی کرد. اولین کسی که این کتاب را پذیرفت، ایوین هاگن، مدیر انتشارات اکس لیرس از نروژ بود. کمی بعد، آن کاریر، ناشر فرانسوی، برای مونیکا نوشت: «این کتاب فوق‌العاده است و تمام تلاش‌م را می‌کنم تا در فرانسه موفق شود.»

در سپتامبر سال ۱۹۹۳، کیمیاگر در صدر کتاب‌های پر فروش استرالیا قرار گرفت. در آوریل سال ۱۹۹۴، کیمیاگر در فرانسه منتشر شد و با استقبال عالی منتقدان و خوانندگان مواجه شد و در فهرست پر فروش‌ها قرار گرفت. کمی بعد، کیمیاگر پر فروش‌ترین کتاب فرانسه شد و تا پنج سال بعد جای خود را به کتاب دیگری نداد. بعد از موفقیت خارق‌العاده در فرانسه، کوئلیو راه موفقیت را در سراسر اروپا پیمود و پدیده‌ی ادبی پایان قرن بیستم شناخته شد. از آن هنگام هریک از کتاب‌های پائولو کوئلیو که در فرانسه منتشر شده، بی‌درنگ پر فروش شده است. حتا در یک دوره، سه کتاب کوئلیو همزمان در فهرست ده کتاب پر فروش فرانسه قرار داشت.

انتشار کنار رود پیدرانشستم و گریستم در سال ۱۹۹۴ موفقیت بین‌المللی پائولو را تثبیت کرد. پائولو در این کتاب از بخش مادی‌پنه‌ی وجودش صحبت کرده است. در سال ۱۹۹۵ کیمیاگر در ایتالیا منتشر شد و فروش بی‌نظیری داشت. سال بعد پائولو دو جایزه‌ی مهم ادبی ایتالیا، جایزه‌ی بهترین کتاب سوپر گرینزاکاور و جایزه‌ی بین‌المللی فلایانو را دریافت کرد.

در سال ۱۹۹۶ انتشارات ابژتیوای برزیل حق امتیاز کتاب کوه پنجم را خرید و یک میلیون دلار پیش‌پرداخت داد. این رقم بالاترین مبلغ پیش‌پرداختی است که تاکنون به یک نویسنده‌ی برزیلی پرداخته‌اند. همان سال پائولو نشان شوالیه‌ی هنر و ادب را از دست فیلیپ دوس بلازی، وزیر

فرهنگ فرانسه دریافت کرد. دوس بلازی در این مراسم گفت: «تو کیمیاگر هزاران خواننده‌ای. کتاب‌های تو مفیدند، زیرا توانایی ما را برای رؤیا دیدن و شوق ما را برای جست‌وجو تحریک می‌کنند.»

پائولو در سال ۱۹۹۶ به عنوان مشاور ویژه‌ی برنامه‌ی «همگرایی روحانی و گفت‌وگوی بین فرهنگ‌ها» برگزیده شد. همان سال انتشارات دیوگنس آلمان کیمیاگر را منتشر کرد. نسخه‌ی جلد سخت آن شش سال تمام در فهرست کتاب‌های پر فروش نشریه‌ی اشپیگل قرار داشت و در سال ۲۰۰۲، تمام رکوردهای فروش آلمان را شکست.

در نمایشگاه بین‌المللی فرانکفورت سال ۱۹۹۷، ناشران پائولو با همکاری انتشارات دیوگنس و مؤسسه‌ی سنت جوردی یک میهمانی به افتخار پائولو کوئلیو برگزار کردند و در آن انتشار سراسری و بین‌المللی کتاب کوه پنجم را اعلام کردند. در ماه مارس ۱۹۹۸، نمایشگاه بزرگی در پاریس برگزار شد و کوه پنجم به زبان‌های مختلف و به وسیله‌ی ناشران کشورهای مختلف منتشر شد. پائولو هفت ساعت تمام مشغول امضا کردن کتاب‌هایش بود. همان شب میهمانی بزرگی به افتخار او در موزه‌ی لوور برگزار شد که مشاهیر سراسر جهان در آن میهمانی شرکت داشتند.

پائولو در سال ۱۹۹۷ کتاب مهمش، کتاب راهنمای رزم‌آور نور را منتشر کرد. این کتاب مجموعه‌ای از افکار فلسفی اوست که به کشف رزم‌آور نور درون هر انسان کمک می‌کند. این کتاب تاکنون کتاب مرجع میلیون‌ها خواننده شده است. اول، بومیانی، ناشر ایتالیایی، آن را منتشر کرد که با استقبال زیادی مواجه شد.

در سال ۱۹۹۸ با کتاب ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد، به سبک روایی داستان‌سرای بازگشت و مورد استقبال منتقدان ادبی قرار گرفت. در ژانویه‌ی سال ۲۰۰۰، اومبرتو اکو، فیلسوف، نویسنده و منتقد ایتالیایی، در مصاحبه‌ای با نشریه‌ی «فوکوس» گفت: «من از آخرین رمان کوئلیو خوشم آمد. تأثیر عمیقی بر من گذاشت.» و سینثاد اوکانر در هفته‌نامه‌ی ساندی

ایندپندنت گفت: «ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد، شگفت‌انگیزترین کتابی است که خوانده‌ام.»

پائولو در سال ۱۹۹۸ تور مسافرتی موفق‌تری را پشت سر گذاشت. در بهار به دیدار کشورهای آسیایی رفت و در پاییز از کشورهای اروپای شرقی دیدن کرد. این سفر را از استانبول آغاز و به لاتویا ختم کرد.

در ماه مارس سال ۱۹۹۹، نشریه‌ی ادبی «لیر»، پائولو کوئلیو را دومین نویسنده‌ی پر فروش جهان در سال ۱۹۹۸ اعلام کرد.

در سال ۱۹۹۹ جایزه‌ی معتبر کریستال را از انجمن جهانی اقتصاد دریافت کرد و داوران اعلام کردند: «پائولو کوئلیو با استفاده از کلام، پیوندی میان فرهنگ‌های متفاوت برقرار کرده که او را سزاوار این جایزه می‌سازد.»

در سال ۱۹۹۹ دولت فرانسه نشان لژیون دونور را به او اهدا کرد. همان سال پائولو کوئلیو با کتاب ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد، در نمایشگاه کتاب بوئنوس آیرس شرکت کرد. رسانه‌ها شگفت‌زده شدند، در میان آن همه نویسندگان برجسته‌ی امریکای لاتین، استقبال از پائولو کوئلیو بی‌نظیر بود. مطبوعات نوشتند: «مسئولانی که از ۲۵ سال پیش در این نمایشگاه کتاب کار می‌کرده‌اند، ادعا می‌کنند هرگز چنین استقبالی ندیده‌اند، حتا در زمان حیات بورخس. خارق‌العاده بود.» مردم از چهار ساعت پیش از شروع مراسم، پشت درهای نمایشگاه تجمع کردند و مسئولان نمایشگاه اجازه دادند که آن روز، نمایشگاه به‌طور استثنای چهار ساعت دیرتر تعطیل شود.

در ماه مه ۲۰۰۰، پائولو به ایران سفر کرد. او اولین نویسنده‌ی غیرمسلمانی بود که بعد از انقلاب سال ۱۳۵۷، به ایران سفر می‌کرد. او را مرکز بین‌المللی گفت‌وگوی تمدن‌ها، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و ناشر ایرانی‌اش (کاروان) دعوت کرده بودند. پائولو با انتشارات کاروان قرارداد همکاری بست و با توجه به اینکه ایران معاهده‌ی بین‌المللی کپی‌رایت را امضا نکرده است، او اولین نویسنده‌ای بود که رسماً از ایران حق تألیف دریافت می‌کرد. پائولو هرگز تصورش را نمی‌کرد که در ایران با

چنین استقبال گرمی روبه‌رو شود. فرهنگ ایران کاملاً با فرهنگ غرب متفاوت بود. هزاران خواننده‌ی ایرانی در کنفرانس‌ها و مراسم امضای کتاب او شرکت کردند.

در ماه سپتامبر همان سال، رمان شیطان و دوشیزه پریم همزمان در ایتالیا، پرتغال، برزیل و ایران منتشر شد. در همان زمان پائولو اعلام کرد که از سال ۱۹۹۶، به همراه همسرش کریستینا اویتسیکا، مؤسسه‌ی پائولو کوئلیو را به منظور حمایت از کودکان بی‌سرپرست و سالمندان بی‌خانمان برزیلی تأسیس کرده است.

کتاب شیطان و دوشیزه پریم، در سال ۲۰۰۱ در بسیاری از کشورهای جهان منتشر شد و در سی کشور در صدر کتاب‌های پر فروش قرار گرفت.

در سال ۲۰۰۱ پائولو جایزه‌ی بامبی، یکی از معتبرترین و قدیمی‌ترین جوایز ادبی آلمان را دریافت کرد. از نظر هیئت داوران، ایمان پائولو به اینکه سرنوشت و سرانجام هر انسان این است که در این دنیای تاریک به یک رزم‌آور نور تبدیل شود، پیامی بسیار عمیق و انسانی است.

در اوایل سال ۲۰۰۲ پائولو برای اولین بار به چین سفر کرد و شانگهای، پکن و نانجینگ را دید. در ۲۵ جولای سال ۲۰۰۲ به عضویت فرهنگستان ادب برزیل انتخاب شد. هدف این فرهنگستان، که در ریودوژانیرو مستقر است، حفاظت از فرهنگ و زبان برزیل است. دو روز بعد از اعلام این انتخاب، پائولو سه هزار نامه‌ی تبریک از سوی خوانندگانش دریافت کرد و مورد توجه تمام مطبوعات کشور قرار گرفت. وقتی از خانه‌اش بیرون آمد، صدها نفر جلوی خانه‌اش جمع شده بودند و او را تشویق کردند. هرچند میلیون‌ها خواننده شیفته‌ی پائولو هستند، او همواره مورد انتقاد منتقدان ادبی بوده است. انتخاب او به عضویت فرهنگستان برزیل در حقیقت نقض نظر این منتقدان بود.

در ماه سپتامبر سال ۲۰۰۲، پائولو به روسیه سفر کرد که به شدت بر او تأثیر گذاشت. چهار کتاب او همزمان در فهرست کتاب‌های پر فروش قرار داشت:

فهرست آثار پائولو کوئلیو

- خاطرات یک مغ (۱۹۸۷)
کیمیاجر (۱۹۸۸)
بریدا (۱۹۹۰)
عطیه‌ی برتر (۱۹۹۱)
والکیری‌ها (۱۹۹۲)
کنار رود پیدرا نشستم و گریستم (۱۹۹۴)
مکتوب (۱۹۹۴)
کوه پنجم (۱۹۹۶)
کتاب راهنمای رزم‌آور نور (۱۹۹۷)
نامه‌های عاشقانه‌ی یک پیامبر (۱۹۹۷)
دومین مکتوب (۱۹۹۷)
ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد (۱۹۹۸)
شیطان و دوشیزه پریم (۲۰۰۰)
پدران، فرزندان و نوه‌ها (۲۰۰۲)
یازده دقیقه (۲۰۰۳)
زهیر (۲۰۰۴)
چون رود جاری باش (۲۰۰۵)
ساحره‌ی پورتوبلو (۲۰۰۶)

شیطان و دوشیزه پریم، کیمیاجر، کتاب راهنمای رزم‌آور نور و کوه پنجم. در مدت دو هفته، بیش از ۲۵۰۰۰۰ نسخه از کتاب‌های او در روسیه به فروش رفت. مدیر کتابفروشی ام.د. کا اعلام کرد: «هرگز این همه آدم را ندیده بودیم که برای امضا گرفتن از یک نویسنده جمع شده باشند. قبلاً مراسم امضای کتاب برای آقای بوریس یلتسین و آقای گورباچف و حتی آقای پوتین برگزار کرده بودیم، اما با این همه استقبال مواجه نشده بود. باورنکردنی است!»

در اکتبر سال ۲۰۰۲ پائولو جایزه‌ی هنر پلانتاری را از باشگاه بوداپست در فرانکفورت دریافت کرد و بیل کلینتون پیام تبریکی برای او فرستاد.

پائولو همواره از حمایت بی دریغ و گرم ناشرانش برخوردار بوده است. اما موفقیت او به کتاب‌هایش محدود نمی‌شود. او در زمینه‌های فرهنگی و اجتماعی دیگر نیز موفق بوده است. کیمیاجر را تاکنون ده‌ها گروه تئاتر حرفه‌ای در پنج قاره‌ی جهان به روی صحنه برده‌اند و سایر آثار وی همچون ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد، کنار رود پیدرا نشستم و گریستم و شیطان و دوشیزه پریم نیز تاکنون بر صحنه‌ی تئاتر موفق بوده‌اند.

پدیده‌ی «پائولو کوئلیو» به همین جا ختم نمی‌شود. وی همواره مورد توجه مطبوعات است و از مصاحبه دریغ ندارد. همچنین، به‌طور هفتگی، ستون‌هایی در روزنامه‌های سراسر جهان می‌نویسد که بخشی از این ستون‌ها در کتاب مکتوب گرد آمده‌اند.

در ماه مارس ۱۹۹۸، او شروع به نوشتن مقالات هفتگی در روزنامه‌ی برزیلی «اوگلوبو» کرد. موفقیت این مقالات چنان بود که روزنامه‌های کشورهای دیگر نیز برای انتشار آن‌ها علاقه نشان دادند. تاکنون مقالات او در نشریات «کوریر دلا سرا» (ایتالیا)، «تانئا» (یونان)، «تو هورن» (آلمان)، «آنا» (استونی)، «زویرکیادللو» (لهستان)، «ال اونیورسو» (اکوادور)، «ال ناسیونال» (ونزوئلا)، «ال اسپکتادور» (کلمبیا)، «رفرما» (مکزیک)، «چاینا تایمز» (تایوان) و «جشن کتاب» (ایران)، منتشر شده است.

پانزده سالم بود که به مادرم گفتم:

«فهمیدم می‌خواهم چه کاره بشوم: نویسنده می‌شوم.»

مادرم با ناراحتی گفت: «پسرم، پدرت مهندس است، آدم منطقی و معقولی است و تصور مشخص و دقیقی از دنیا دارد. می‌دانی نویسنده یعنی چه؟»

«یعنی کسی که کتاب می‌نویسد.»

«عمویت هارولدو پزشک است، اما کتاب هم می‌نویسد و چندتایی هم چاپ کرده. اگر به دانشکده‌ی مهندسی بروی، در وقت آزادت هم می‌توانی بنویسی.»

«نه مامان. می‌خواهم فقط نویسنده باشم. نمی‌خواهم مهندسی بشوم که کتاب هم می‌نویسد.»

«تو اصلاً یک نویسنده را هم از نزدیک می‌شناسی که یک‌دفعه فکر کرده‌ای نویسنده‌ای؟!»

نویسنده‌ای را نمی‌شناختم. فقط عکس‌هایشان را دیده بودم. «پس تو که درست نمی‌دانی نویسندگی چی است، چطور می‌خواهی نویسنده بشوی؟»

برای آنکه جواب مادرم را بدهم، تصمیم گرفتم تحقیقی بکنم. در آغاز شصت سالگی، این است آنچه در مورد نویسنده بودن دریافته‌ام:

الف] نویسنده همیشه عینک می‌زند، سرش را هم درست شانه نمی‌کند. نصف اوقات از همه چیز عصبانی است و نصف دیگر اوقات افسرده است. مرتب به قهوه‌خانه‌ها می‌رود و با نویسنده‌های عینکی و ژولیده‌ی دیگر بحث می‌کند. حرف‌های قلمبه‌سلمبه می‌زند. همیشه تصورات خارق‌العاده‌ای درباره‌ی رمان بعدی‌اش دارد و از آن‌هایی که منتشر کرده، بدش می‌آید. ب] نویسنده وظیفه دارد و مجبور است طوری بنویسد که مردم هم عصرش هرگز نفهمند، وگرنه نمی‌گویند نابغه است؛ اما مطمئن است در دوره‌ای به دنیا آمده که میانحالی حاکم است و او بسیار جلوتر از عصر خودش است. نویسنده همیشه هر جمله‌اش را بارها مرور و بازنویسی می‌کند. دایره‌ی لغت یک فرد عادی، حدود ۳۰۰۰ کلمه است؛ اما یک نویسنده‌ی واقعی، هرگز از این کلمات استفاده نمی‌کند، چرا که ۱۸۹۰۰۰ واژه‌ی دیگر در فرهنگ لغت وجود دارد و او یک آدم عادی نیست که از کلمات مردم عادی استفاده کند.

پ] فقط نویسندگان دیگر منظور و حرف او را می‌فهمند. اما او در دلش از نویسندگان دیگر متنفر است...، چرا که همه‌شان دنبال آنند که با یک کلکی، جاهایی را که تاریخ ادبیات در طول قرن‌ها خالی گذاشته، پر کنند. پس نویسنده و هم‌تاهایش با هم مسابقه می‌دهند تا جایزه‌ی نوشتن «پیچیده‌ترین کتاب» را بگیرند: در این میان، بهترین کتاب، آنی است که سخت‌خوان‌تر است.

ت] نویسنده از چیزهایی سر درمی‌آورد که اسم ترسناکی دارند، مثلاً نشانه‌شناسی^۱، معرفت‌شناسی^۲، نوعیت‌گرایی^۳. وقتی بخواهد کسی را از جا بپراند، می‌گوید: «انیشین خراست!» یا «تولستوی دلقک بورژوازی است!». اصلاً همه بی‌آبرو هستند، اما با این حال، نویسنده مدام به دیگران می‌گوید نظریه‌ی نسبیت غلط است و تولستوی از اشرافیت روس دفاع می‌کند.

ث] نویسنده برای آنکه زنی را اغوا کند، می‌گوید: «من نویسنده‌ام.» و روی دستمال کاغذی برایش شعری می‌نویسد: این روش همیشه مؤثر است.

ج] نویسنده که بسیار با فرهنگ است، همیشه می‌تواند به جای منتقد ادبی هم کار کند. و در این لحظه است که فرصت می‌کند درباره‌ی کتاب‌های دوستانش مطلبی بنویسد و اوج سخاوتش را نشان بدهد. نصف نقدش را پر می‌کند از نقل‌قول‌هایی از نویسندگان خارجی و نصف دیگرش را هم به این جور تجزیه و تحلیل‌ها از جملات کتاب اختصاص می‌دهد: «برش معرفت‌شناسانه» یا «پنداره‌ای دوبعدی و یکپارچه از زندگی». کسی که این نقد را بخواند، می‌گوید: «چه موضوع برجسته‌ای!» و کتاب را نمی‌خرد، چرا که نمی‌داند وقتی «برش معرفت‌شناسانه» از راه برسد، چکار باید بکند.

چ] وقتی از نویسنده پرسند دارد چه کتابی را می‌خواند، همیشه کتابی را اسم می‌برد که هیچ‌کس تا حالا اسمش را نشنیده!

1. semiótica 2. epistemologia 3. neoconcretismo

ح] فقط یک کتاب وجود دارد که سزاوار تحسین همه‌ی نویسندehاست: اولیس، اثر جیمز جویس. نویسنده هرگز چیز بدی درباره‌ی این کتاب نمی‌گوید، اما وقتی کسی از او پرسد موضوع کتاب چیست، نمی‌تواند درست توضیح بدهد و آدم به شدت شک می‌کند واقعاً کتاب را خوانده باشد. عجیب این است که اولیس به ندرت تجدید چاپ می‌شود، هرچند تمام نویسندehا آن را شاهکاری ادبی می‌دانند؛ شاید به خاطر حماقت ناشرهاست که فرصت به این خوبی را برای پول درآوردن از راه کتابی که همه دوستش دارند، از دست می‌دهند.

همه‌ی این اطلاعات را که به دست آوردم، دوباره رفتم سراغ مادرم و دقیقاً برایش توضیح دادم که نویسنده یعنی چه. او هم کمی تعجب کرد و گفت: «مهندس شدن که آسان‌تر است. تازه، تو که عینکی نیستی.»

اما همان موقع بعضی از صفات نویسنده را داشتم: موهایم را شانه نمی‌زدم، یک پاکت سیگار گلواز در جیبم داشتم، یک نمایشنامه به نام مرزهای مقاومت زیر بغلم بود که در کمال خوشبختی‌ام، منتقدی درباره‌اش نوشته بود: «جنون‌آمیزترین نمایشی که تا حالا دیده‌ام!»، مشغول خواندن آثار هگل بودم و تصمیم داشتم هرطور شده اولیس جیمز جویس را تمام کنم. تا روزی که خواننده‌ی راکی از راه رسید و از من خواست

ترانه‌هایش را بنویسم و به این ترتیب، مرا از راه نامیرایی دور کرد و دوباره گذاشت در مسیر آدم‌های عادی.^۱ این باعث شد به خیلی جاها سفر کنم و به قول برتولت برشت کفش‌های زیادی را برای دیدن کشورهای دنیا پاره کنم. صفحات این کتاب، شامل حکایاتی است از لحظاتی که پشت سر گذاشته‌ام، داستان‌هایی که برایم گفته‌اند و افکارم در مراحل مختلف رودخانه‌ی زندگی‌ام. این متون پیش‌تر در مطبوعات مختلف دنیا منتشر شده و حالا به خواسته‌ی خوانندگان آنها را جمع کرده‌ام.

نویسنده

۱. برای خواندن نمونه‌هایی از ترانه‌های پائولو کوئلیو در این دوران، به صفحه‌ی ۳۰۵ همین کتاب مراجعه کنید. م.

اکنون زندگی‌ام سنفونی متشکل از سه موومان متفاوت است: «خیلی‌ها»، «چند نفر» و «تقریباً هیچ‌کس». هر موومان تقریباً چهار ماه از سال را اشغال می‌کند و گاهی در طول یک ماه با هم قاطی می‌شوند، اما هرگز آن‌ها را با هم اشتباه نمی‌گیرم.

موومان «خیلی‌ها» شامل لحظاتی است که در تماس با مردم و ناشرها و خبرنگارها هستم. «چند نفر» وقتی است که به برزیل برمی‌گردم و دوستان قدیمی‌ام را می‌بینم، در ساحل کوپاکابانا قدم می‌زنم، گاهی یک برخورد اجتماعی دارم، اما اغلب در خانه می‌مانم.

اما امروز قصد دارم بیشتر درباره‌ی موومان «تقریباً هیچ‌کس» حرف بزنم. در این وقت، دیگر شب بر این دهکده‌ی دویست‌نفره در میان کوه‌های پیرنه فرود آمده است. ترجیح می‌دهم نام دهکده را نگویم، اما جایی است که چندوقت پیش، آسیابی قدیمی در آن خریده‌ام، آسیابی که از آن یک خانه درآورده‌اند. هرروز صبح با آواز بوقلمون‌ها بیدار می‌شوم، قهوه‌ام را می‌خورم و برای قدم زدن بین گاوها، گوسفندها و مزارع گندم و یونجه بیرون می‌روم. کوه‌ها را تماشا می‌کنم و – بر خلاف موومان «خیلی‌ها» – هرگز فکر نمی‌کنم کی هستم.

سؤالی ندارم، جوابی هم ندارم، به‌تمامی در لحظه‌ی اکنون زندگی می‌کنم، می‌فهمم سال چهار فصل دارد (بله، شاید واضح به نظر برسد، اما گاهی این موضوع را از یاد می‌بریم) و جزئی از چشم‌انداز پیرامونم می‌شوم.

در این لحظه، آنچه در عراق یا افغانستان رخ می‌دهد، زیاد برایم مهم نیست: مثل هرکس دیگری که در روستا زندگی می‌کند، مهم‌ترین اخبار برای من تغییرات آب‌وهواست. تمام کسانی که در دهکده‌ی کوچک زندگی می‌کنند، می‌دانند کی قرار است باران بیاید، هوا سرد یا شدت باد زیاد شود، چرا که این دقیقاً بر زندگی، برنامه‌ها و محصولشان تأثیر می‌گذارد. کشاورزی را می‌بینم که دارد به مزرعه‌اش می‌رسد، به هم «روز به‌خیر» می‌گوییم، از پیش‌بینی آب‌وهوا حرف می‌زنیم و به کار خودمان ادامه می‌دهیم... او به شخم زدن و من به پیاده‌روی طولانی‌ام.

برمی‌گردم، صندوق پستی‌ام را نگاه می‌کنم، روزنامه‌ی محلی آمده: در دهکده‌ی همسایه جشنی به‌راه است، کنفرانسی در قهوه‌خانه‌ای در تَرَب برگزار شده – شهر بزرگی است که چهل‌هزار نفر جمعیت دارد – آتش‌نشان‌ها را خبر کرده‌اند، چرا که یک سطل آشغال دیشب آتش گرفته است. خبری که منطقه را تکان می‌دهد این است که گروهی را که فکر می‌کرده‌اند درخت‌ها باعث مرگ موتورسواری شده‌اند، به خاطر بریدن درخت‌های چنار یک خیابان در شهر گرفته‌اند.

این خبر یک صفحه‌ی کامل را به خود اختصاص داده و تا چند روز بعد گزارش‌هایی درباره‌ی این گروه مخفی چاپ می‌شود که می‌خواهند با بریدن درخت‌ها، انتقام مرگ پسر جوان را بگیرند.

کنار نهری که در آسیابم جاری است دراز می‌کشم. خیره می‌شوم به آسمان بی‌ابر، در تابستان وحشتناکی که فقط در فرانسه ۵۰۰۰ نفر کشته به جا گذاشته است. بلند می‌شوم و شروع می‌کنم به تمرین کیودو، نوعی مراقبه با تیر و کمان، که هرروز نیم ساعت از وقتم را می‌گیرد. دیگر وقت ناهار است: ناهار سریعی درست می‌کنم و ناگهان متوجه می‌شوم در گوشه‌ای از آن ساختمان قدیمی، شیء غریبی قرار دارد، با صفحه‌ی نمایش و صفحه کلید و عجیب‌تر از همه اینکه، به خطی با سرعت بسیار بالا وصل است، که به آن دی.اس.ال. (DSL) هم می‌گویند. می‌دانم همین که تکمه‌ی آن ماشین را فشار بدهم، تمام دنیا به دیدنم می‌آید.

تا جایی که می‌توانم، مقاومت می‌کنم، اما لحظه‌ی موعود می‌رسد، انگشتم فرمان «اتصال» را فشار می‌دهد و بار دیگر به دنیا وصل می‌شوم، به مقالات روزنامه‌های برزیلی، کتاب‌ها، مصاحبه‌هایی که باید انجام دهم، اخبار عراق، افغانستان، گمشده‌ها، یادداشتی که می‌گویند بلیت هواپیما فردا به دستم می‌رسد، تصمیم‌هایی که باید به تأخیر بیندازم و تصمیم‌هایی که باید بگیرم.

چند ساعت کار می‌کنم، چرا که خودم این راه را انتخاب کرده‌ام، چرا که این افسانه‌ی شخصی من است، چرا که یک رزم‌آور نور می‌داند وظایف و مسئولیت‌هایی دارد. اما در موومان «تقریباً هیچ‌کس»، هرچیزی بر صفحه‌نمایش کامپیوتر بسیار دور به نظر می‌رسد، همان‌طور که در موومان «خیلی‌ها» و «چند نفر»، آسیاب به رؤیای دوری می‌ماند.

خورشید کم‌کم پنهان می‌شود، تکمه‌ی قطع را می‌زنم، دنیا دوباره فقط خلاصه می‌شود در مزرعه، عطر گیاهان، موموی گاوها و صدای چوپانی که گوسفندانش را به طویله‌ی مجاور آسیاب می‌رانند.

از خودم می‌پرسم چطور می‌توانم در یک روز، در دو دنیای این قدر متفاوت زندگی کنم: پاسخی نمی‌یابم، اما می‌دانم این وضع خیلی برایم لذت‌بخش است و وقتی این جملات را می‌نویسم، راضی‌ام.

یونیفرم سبز عجیبی از جنس پارچه‌ای ضخیم پوشیده‌ام که پر از زیپ است. دستکش دستم کرده‌ام تا زخم نشود. نیزه‌ای تقریباً هم‌قد خودم در دستم است: یک انتهایش سه‌شاخه است و انتهای دیگرش نوک‌تیز.

پیش چشم‌هایم کسی است که تا چند لحظه‌ی دیگر باید به او حمله کنم: باغچه‌ام.

نیزه به دست، شروع می‌کنم به کندن علف‌های هرزی که با چمن آمیخته است. مدتی طولانی به این کار ادامه می‌دهم، می‌دانم گیاهی که از زمین می‌کنم، در کمتر از دو روز می‌میرد. ناگهان از خودم می‌پرسم: آیا کار درستی می‌کنم؟

چیزی که «علف هرز» می‌نامیم، در واقع تلاش نوعی گیاه برای بقاست که میلیون‌ها سال طول کشیده تا در طبیعت خلق شود و تکامل یابد. گیاه را حشرات بی‌شمار تلقیح کرده‌اند، به بذر مبدل شده، باد دانه‌اش را به تمام دشت‌های اطراف رسانده و به این ترتیب – از آنجا که آن را در نقطه‌ی مشخصی نکاشته‌اند و به هزار جا رسیده – بخت او برای رسیدن به بهار بعدی بسیار بالاست. اگر فقط در یک نقطه متمرکز بود، ممکن بود جانوران علفخوار بخورندش، سیل آن را ببرد، آتش نابودش کند، یا خشکسالی او را بکشد.

اما تمام این میل بقا را، اکنون نوک یک نیزه به مبارزه کشیده است، شن‌کشی که بی‌رحمانه زمین را می‌کند.

چرا این کار را می‌کنم؟

کسی این باغچه را خلق کرده. نمی‌دانم کی بوده، چرا که وقتی خانه را خریدم، باغچه همین‌جا بود، هماهنگ با کوه‌ها و درخت‌های پیرامونش. اما خالق این باغچه حتماً خیلی به کارش فکر کرده، با دقت گیاهان را کاشته (یک ردیف بوته محل انبار هیزم را پنهان می‌کند) و زمستان‌ها و بهارهای بی‌شمار از باغش مراقبت کرده. وقتی در این آسیاب قدیمی اقامت کردم – چند ماه از سال را آنجا می‌گذرانم – چمنزارش بی‌نقص بود. حالا وظیفه‌ی خودم می‌دانم کار او را ادامه بدهم، اما سؤال فلسفی‌ام برجاست: باید به کار خالق باغ احترام بگذارم، یا باید غریزه‌ی بقایی را بپذیرم که طبیعت به این گیاه کوچک بخشیده که نامش را گذاشته‌ایم «علف هرز»؟

به کندن گیاهان نامطلوبم ادامه می‌دهم و آن‌ها را توده می‌کنم تا بعد بسوزانم. شاید دارم بیش‌ازحد به مسائلی فکر می‌کنم که بیشتر به عمل نیاز دارد تا فکر. اما هر حرکت انسان مقدس است و عواقب بی‌شمار خودش را دارد و این باعث می‌شود بیشتر فکر کنم واقعاً دارم چکار می‌کنم.

از یک طرف، این گیاهان حق دارند همه‌جا پخش شوند. از سوی دیگر، اگر الان از بین نبرمشان، تمام چمن باغم را

نابود می‌کنند. در انجیل، عیسا از جدا کردن جواهر از گندم سخن می‌گوید.

اما – با یا بدون تأیید انجیل – با مشکل مشخص همیشگی نوع بشر روبه‌رویم: تاچه‌حد می‌توان در کار طبیعت دخالت کرد؟ این دخالت همیشه منفی است، یا گاهی هم می‌تواند مثبت باشد؟

اسلحه‌ام را کنار می‌گذارم، اسم دیگرش شن‌کش است. هر ضربه‌ی آن به معنی پایان یک زندگی است و عدم وجود گلی که باید در بهار بشکفت. این تکبر انسان است که می‌خواهد چشم‌انداز اطرافش را عوض کند. باید بیشتر فکر کنم، چرا که در این لحظه دارم درباره‌ی زندگی یا مرگ چیزی تصمیم می‌گیرم. علف هرز هم با من سخن می‌گوید: «مراقب باش، شن‌کش می‌خواهد مرا نابود کند. من از دوردست‌ها به باغ تو آمده‌ام. چرا می‌خواهی مرا بکشی؟»

سرانجام چیزی که به کمکم می‌آید، به‌گودگیتا، کتاب هندی است. پاسخ کریشنا را به آرجونای رزم‌آور به یاد می‌آورم، هنگامی که پیش از ورود به نبرد نهایی دچار تردید می‌شود، سلاحش را بر زمین می‌اندازد و می‌گوید شرکت در نبردی که منجر به کشته شدن برادرش می‌شود، منصفانه نیست. کریشنا تقریباً این‌طور جواب می‌دهد: «گمان می‌کنی می‌توانی کسی را بکشی؟ دست تو دست من است و هرکار می‌کنی، قبلاً رقم خورده است. هیچ‌کس نمی‌کشد، هیچ‌کس نمی‌میرد.»

از این خاطره به هیجان می‌آیم، دوباره نیزه را برمی‌دارم و به علف‌ها حمله می‌کنم که بی‌دعوت به باغ من آمده‌اند و از امروز صبح درسی می‌گیرم: وقتی چیز ناخواسته‌ای در روحم رشد می‌کند، از خدا می‌خواهم به من شجاعت بدهد که آن را هم با همین بی‌رحمی از ریشه بکنم.

اهمیت تکرار

عمل، فکری است که تجلی می‌یابد.

کوچک‌ترین حرکت نادرست باعث شکست ما می‌شود، باید همه‌چیز را کامل انجام دهیم، به جزئیات فکر کنیم، فوت‌وفن کار را طوری بیاموزیم که ملکه‌ی ذهنمان شود، جزئی از بصیرت ما شود. بصیرت و اشراق ربطی به عادت ندارد، به وضعیت روانی بستگی دارد که فراتر از فوت‌وفن کار است.

بدین ترتیب، پس از تمرین زیاد، دیگر به حرکات ضروری فکر نمی‌کنیم: این حرکات بخشی از وجود ما می‌شود. اما برای این کار، تمرین و آموزش و تکرار لازم است.

و اگر این هم کافی نیست، باز هم تمرین و تکرار لازم است.

به آهنگر نگاه کنید هنگامی که بر فولاد می‌کوبد. برای چشم نیاموخته، فقط حرکات پتک‌ش را تکرار می‌کند.

اما کسی که اهمیت تمرین را می‌داند، می‌داند هربار آهنگر پتک را بالا می‌برد و پایین می‌آورد، شدت ضربات متفاوت است. دست همان حرکت را تکرار می‌کند، اما همان‌طور که به

آهن نزدیک می‌شود، می‌آموزد که باید آن را نرم‌تر یا سخت‌تر لمس کند.

آسیاب را بنگرید. کسی که بار اول پره‌های آن را می‌بیند، گمان می‌کند پره‌ها با سرعت یکسان می‌گردند و تا ابد همان حرکت را تکرار می‌کنند. اما کسی که آسیاب را بشناسد، می‌داند سرعت حرکت پره‌ها با باد تنظیم می‌شود و هر وقت لازم باشد، سرعت خود را تغییر می‌دهد.

دست آهنگر بعد از هزاران بار کوبیدن پتک آموخته شده است. پره‌های آسیاب می‌توانند بعد از وزش زیاد باد و آب‌بندی شدن چرخ‌دنده‌ی آسیاب، سرعت خود را با آن تنظیم کنند.

تیرانداز اجازه می‌دهد تیرهای زیادی دور از هدفش بنشینند، چرا که می‌داند تنها پس از آنکه بدون ترس از خطا هزاران تیر انداخت، اهمیت کمان، شکل بدن، زه و هدف را خواهد آموخت.

تا لحظه‌ای که دیگر تفکر بر آنچه می‌کند لازم نیست. از آن به بعد، تیرانداز به کمان و تیر و هدفش مبدل می‌شود.

تماشای پرواز تیر

تیر فرافکنی مقصودی است به درون فضا.

همین که تیر رها شد، دیگر کاری از دست تیرانداز برنمی‌آید، مگر همراهی تیر در مسیرش به سوی هدف. از این

لحظه به بعد، کشش لازم برای رها کردن تیر، دیگر دلیل وجودی خود را از دست می‌دهد.

اما تیرانداز چشم‌هایش را به پرواز تیر می‌دوزد، با قلبی آرام و لبی خندان.

در این لحظه اگر تمرین کافی کرده باشد، اگر بتواند غریزه‌اش را آزاد و برازندگی و تمرکزش را در مدت پرواز تیر حفظ کند، حضور کیهان را در پیرامونش حس می‌کند و درمی‌یابد که عملش درست و سزاوار بوده است.

فن باعث می‌شود دو دست آماده بماند، تنفس درست باشد، چشم‌ها بر هدف ثابت شود. غریزه باعث می‌شود تیرانداز به لحظه‌ی درست رها کردن تیر پی ببرد.

رهگذری که تیرانداز را با بازوان گشوده ببیند که چشمش را به تیر دوخته، گمان می‌کند خشکش زده. اما کارآزمودگان می‌دانند ذهن کسی که تیر را رها کرده، تغییر بُعد داده و اکنون در تماس با تمامی کیهان است: او همچنان کار می‌کند، هرآنچه را تأثیر مثبت دارد، تقویت می‌کند، آنچه را خطاست، تصحیح می‌کند، توانایی‌های خود را می‌پذیرد و تماشا می‌کند که هدف هنگامی که لمس می‌شود، چگونه واکنش نشان می‌دهد.

وقتی تیرانداز زه را می‌کشد، تمام جهان را در کمان خود می‌بیند. وقتی پرواز تیر را تماشا می‌کند، این جهان به او نزدیک می‌شود، او را در آغوش می‌کشد و به تمامی احساس می‌کند وظیفه‌ای به انجام رسیده است.

رزم‌آور نور پس از انجام وظیفه و تبدیل نیت به عمل، دیگر نباید از چیزی بترسد: کاری را که باید، انجام داده است. نمی‌گذارد ترس فلجش کند: حتا اگر تیر به هدف نخورد، او فرصت دیگری به خود می‌دهد، چرا که بزدل نیست.

پسرک پدربزرگش را تماشا کرد که نامه‌ای می‌نوشت.
بالاخره پرسید:

«ماجرای کارهای خودمان را می‌نویسید؟ درباره‌ی من
می‌نویسید؟»

پدربزرگ از نوشتن دست کشید، لبخند زد و به نوه‌اش گفت:
«درست است، درباره‌ی تو می‌نویسم. اما مهم‌تر از
نوشته‌هایم مدادی است که با آن می‌نویسم. می‌خواهم وقتی
بزرگ شدی مثل این مداد بشوی.»

پسرک با تعجب به مداد نگاه کرد و چیز خاصی در آن ندید:
«اما این هم مثل بقیه‌ی مدادهایی است که دیده‌ام!»
«بستگی دارد چطور به آن نگاه کنی. در این مداد پنج
خاصیت است که اگر به دستشان بیاوری، تمام عمرت با دنیا به
آرامش می‌رسی.»

«خاصیت اول: می‌توانی کارهای بزرگ کنی، اما نباید هرگز
فراموش کنی که دستی وجود دارد که هر حرکت تو را هدایت
می‌کند. اسم این دست خداست، او همیشه باید تو را در مسیر
اراده‌اش حرکت دهد.»

«صفت دوم: گاهی باید از آنچه می‌نویسی دست بکشی و از
مدادتراش استفاده کنی. این باعث می‌شود مداد کمی رنج

بکشد. اما آخر کار، نوکش تیزتر می‌شود. پس بدان که باید
رنج‌هایی را تحمل کنی، چرا که این رنج باعث می‌شود انسان
بهتری شوی.

«صفت سوم: مداد همیشه اجازه می‌دهد برای پاک کردن
یک اشتباه، از پاک‌کن استفاده کنیم. بدان که تصحیح یک کار
خطا، کار بدی نیست، در واقع برای اینکه خودت را در مسیر
درست نگه داری، مهم است.»

«صفت چهارم: چوب یا شکل خارجی مداد مهم نیست،
زغالی اهمیت دارد که داخل چوب است. پس همیشه مراقب
باش درونت چه خبر است.»

«و سرانجام، پنجمین خاصیت مداد: همیشه اثری از خود
به جا می‌گذارد. بدان هرکار در زندگی‌ات می‌کنی، ردی به‌جا
می‌گذارد و سعی کن نسبت به هرکار می‌کنی، هشیار باشی و
بدانی چه می‌کنی.»

الف] کوهی را که می‌خواهی از آن بالا بروی انتخاب کن: تحت تأثیر حرف‌های دیگران قرار نگیر که می‌گویند: «فلان کوه قشنگ‌تر است»، یا «بهمان کوه راحت‌تر است». قرار است برای رسیدن به مقصدت، نیرو و شور و شوق زیادی صرف کنی، پس مسئول انتخاب خودتی و باید از کارت مطمئن باشی.

ب] زمان نزدیک شدن به کوه را بشناس: کوه اغلب منظره‌ای دوردست است: زیبا، جالب، پر از چالش. اما وقتی به آن نزدیک می‌شوی، چه اتفاقی می‌افتد؟ راه پیچاپیچ است و جنگل‌های زیادی درون و پیرامون توست. آنچه روی نقشه آسان می‌نماید، در زندگی واقعی بسیار دشوار است. پس تمام راه‌ها و مسیرها را بررسی کن، تا روزی به قله‌ی مقصدت برسی.

پ] از کسی که پیش‌تر به آنجا رفته، بیاموز: هرچه هم خود را بی‌همتا بدانی، همیشه کس دیگری هم هست که پیش از تو همین رؤیا را داشته. او نشانه‌هایی به‌جا گذاشته که پیمودن مسیر را برایت آسان‌تر می‌کند: بهترین مکان برای آویزان کردن طناب، مسیرهای کوبیده، شاخه‌هایی که شکسته تا عبور را راحت‌تر کند. این صعود متعلق به توست، مسئولیت

توست، اما هرگز فراموش نکن که تجربه‌ی دیگران بسیار به تو کمک می‌کند.

ت] خطرها را اگر از نزدیک ببینی، می‌توانی مهار کنی: وقتی بالا رفتن از کوه رؤیاهایت را آغاز می‌کنی، به اطرافت توجه کن. البته پرتگاه‌هایی در راه هست. شکاف‌هایی تقریباً نادیدنی سر راحت است. سنگ‌هایی سر راحت است که توفان چنان صیقل داده که مثل یخ لیز شده است. اما اگر بدانی هر پایت کجاست، خطرات را هم تشخیص می‌دهی و می‌توانی مهارشان کنی.

ث] چشم‌انداز عوض می‌شود، از آن استفاده کن: البته باید هدفی در ذهن داشته باشی (رسیدن به قله). اما همان‌طور که صعود می‌کنی، بیشتر هم می‌توانی ببینی و زحمتی ندارد که گاهی توقف کنی و کمی از چشم‌انداز اطراف لذت ببری. با هر متر صعود، می‌توانی کمی دورتر را ببینی. از این فرصت برای کشف چیزهایی استفاده کن که تاکنون نشناخته‌ای.

ج] به بدنت احترام بگذار: تنها کسی می‌تواند از کوه صعود کند، که به اندازه‌ی کافی به جسمش توجه کند. آن‌قدر که زندگی به تو وقت می‌دهد، فرصت داری. پس برای صعود بیش‌ازحد لازم تلاش نکن. اگر تندتر بروی، خسته می‌شوی و نیمه‌راه از پیشروی دست می‌کشی. اگر آهسته بروی، شب می‌رسد و گم

می‌شوی. از چشم‌انداز استفاده کن، از آب خنک چشمه‌ها و میوه‌هایی که طبیعت سخاوتمندانه تقدیمت کرده، لذت ببر، اما به پیشروی ادامه بده.

چ[به روح احترام بگذار: تمام مدت تکرار نکن که «باید موفق بشوم». روح دیگر این موضوع را می‌داند، در عوض، احتیاج دارد که از این راهپیمایی طولانی برای رشد، گسترش به سوی افق و رسیدن به آسمان استفاده کنی. وسواس هیچ کمکی در رسیدن به هدف نمی‌کند و فقط لذت صعود را از تو می‌گیرد. اما توجه کن: این را هم تمام مدت تکرار نکن که «راه مشکل‌تر از آن است که فکر می‌کردم»، چرا که باعث از دست رفتن نیروی درونی‌ات می‌شود.

ح[خودت را برای پیمودن یک کیلومتر بیشتر آماده کن: مسیر قله‌ی کوه همیشه طولانی‌تر از آن است که فکر می‌کرده‌ای. خودت را گول زن، لحظه‌ای می‌رسد که فکر می‌کنی به هدف نزدیکی، اما هنوز خیلی راه مانده. اگر خود را برای بیشتر رفتن آماده کرده باشی، این موضوع برایت دردسرساز نمی‌شود.

خ[وقتی به قله رسیدی، شاد شو: گریه کن، دست بزن، از ته دل فریاد بکش، بگذار باد بالای کوه – چرا که بالای کوه همیشه باد می‌وزد – ذهنت را پاک کند، پاهای عرق‌کرده و خسته‌ات را

تازه کند، چشم‌هایت را باز کند، غبار قلبت را بروبند. چه خوب، آنچه قبلاً فقط رؤیایی بود، چشم‌انداز دوردستی بود، اکنون بخشی از زندگی توست، پیروز شده‌ای.

د[با خودت عهدی ببند: بپذیر نیرویی را کشف کرده‌ای که نمی‌شناختی و به خود بگو از حالا به بعد، از این نیرو تا پایان عمرت استفاده می‌کنی. ترجیحاً با خودت عهد کن که کوه دیگری پیدا کنی و رهسپار ماجرای تازه شوی.

ذ[داستان‌ت را برای دیگران بگو: بله، داستان‌ت را بگو. الگویی به‌جا بگذار. هرچه را ممکن است بگو، تا دیگران هم احساس شهادت کنند و با کوه‌های خود روبه‌رو شوند.

آسیاب قدیمی‌ام در این روستای کوچک در کوه‌های پیرنه، یک ردیف درخت دارد که آن را از مزرعه‌ی کناری جدا می‌کند. پریروز سروکله‌ی همسایه‌ام در مزرعه‌اش پیدا شد: هفتاد سالی داشت. تماشایش کردم. حتماً با زنش از کشت مزرعه می‌آمد، با این فکر که دیگر وقت استراحت است.

همسایه‌ام که خیلی مهربان است، می‌گوید برگ‌های خشک درخت‌هایم روی سقف خانه‌ی او می‌ریزد و باید درخت‌ها را قطع کنم.

خیلی جا می‌خورم. چطور است آدمی که تمام عمرش را در تماس با طبیعت می‌گذراند، از من می‌خواهد چیزی را که رشدش آن همه طول کشیده، خراب کنم؟ آن هم فقط به‌خاطر آنکه ممکن است ده سال دیگر باعث مشکلی در سقف خانه‌ی او بشود؟

او را به قهوه‌ای دعوت می‌کنم. می‌گویم مسئولیتش را برعهده می‌گیرم که اگر روزی این برگ‌های خشک (که به‌رحال باد تابستانی آن‌ها را با خود می‌برد) آسیبی به بار بیاورد، خودم هزینه‌ی ساخت سقف و بام تازه‌ای را بدهم. همسایه‌ام می‌گوید: «برایم مهم نیست. باید درخت‌ها را قطع

کنی.» کمی ناراحت می‌شوم. می‌گویم: «ترجیح می‌دهم مزرعه‌ات را بخرم.»

جواب می‌دهد: «زمین من فروشی نیست.»

«اما با این پول می‌توانی خانه‌ی خیلی خوبی در شهر بخری و تا آخر عمرت با زنت آنجا زندگی کنی و دیگر هم خطر تابستان‌های داغ و محصول ازدست‌رفته در کار نباشد.»

«زمینم فروشی نیست. همین‌جا به دنیا آمده‌ام، بزرگ شده‌ام و برای تغییر جا خیلی پیر شده‌ام.»

پیشنهاد می‌کند کارشناسی از شهر بیاید، موضوع را بررسی کند و تصمیم بگیرد. این‌طوری هیچ‌کس ناراحت نمی‌شود. هرچه باشد، همسایه‌ایم.

بعد که می‌رود، اولین واکنشم این است که او را متهم کنم که هیچ احساس و احترامی برای مام زمین ندارد. بعد گیج می‌شوم: چرا حاضر نشد زمینش را بفروشد؟ پیش از اینکه روز تمام شود، پی بردم که زندگی او فقط یک سرگذشت دارد و نمی‌خواهد این سرگذشت را عوض کند. به شهر رفتن، به معنای شیرجه در دنیایی ناشناخته است، با ارزش‌هایی دیگر، که شاید خود را پیرتر از آن می‌داند که یاد بگیرد.

آیا این اتفاق فقط برای همسایه‌ی من می‌افتد؟ نه. فکر می‌کنم برای همه همین‌طور است. گاهی آن‌قدر اسیر روش زندگی‌مان می‌شویم که فرصتی عظیم را از دست می‌دهیم، چرا که نمی‌دانیم چطور از این فرصت استفاده کنیم. مزرعه و

روستای همسایه‌ام تنها جاهایی است که می‌شناسد و به نظرش ارزش ندارد به خطرشان بیندازد. افرادی که در شهر زندگی می‌کنند، گمان می‌کنند فقط کافی است یک مدرک دانشگاهی داشته باشند، ازدواج کنند، صاحب فرزند بشوند، کاری کنند که فرزندشان هم مدرکی بگیرد و همین‌طور ادامه یابد. کسی از خودش نمی‌پرسد: «می‌توانم کار دیگری بکنم؟»

یادم می‌آید آرایشگرم شب‌وروز کار می‌کرد تا دخترش تحصیل در رشته‌ی جامعه‌شناسی را در دانشگاه تمام کند. دخترش درسش را تمام کرد و بعد از اینکه درهای زیادی را برای کار زد، تصمیم گرفت منشی یک شرکت سیمان‌فروشی بشود. اما باز هم آرایشگرم به خودش می‌بالید که: «دخترم مدرک دانشگاهی دارد.»

بیشتر دوستانم و بچه‌هایشان مدرک دارند. این به معنای آن نیست که می‌توانند در شغلی که دوست دارند کار کنند. کاملاً برعکس، وارد دانشگاه می‌شوند و از آن بیرون می‌آیند، فقط به خاطر اینکه کسی زمانی گفته که رفتن به دانشگاه مهم است، گفته اگر کسی می‌خواهد در زندگی موفق بشود، باید مدرک بگیرد. و بدین ترتیب دنیا فاقد باغبان‌های عالی، نجارها، عتیقه‌فروش‌ها، مجسمه‌سازها و نویسندگانی عالی می‌شود. شاید وقت آن است که این وضع کمی عوض شود: پزشک‌ها، مهندس‌ها، دانشمندان و وکیل‌ها باید به دانشگاه بروند. اما آیا واقعاً همه باید به دانشگاه بروند؟

بگذارید شعر رابرت فراست جواب شما را بدهد:

«پیش رویم دو راه بود،
«راه کمتر پیموده را برگزیدم،
«و تمام فرق ماجرا از همین است.»

بعدالتحریر: برگردیم به ماجرای همسایه‌ام. کارشناس آمد و در کمال تعجبم، قانونی فرانسوی را نشانم داد که دستور می‌داد هر درخت دست‌کم باید سه متر از ملک همسایه فاصله داشته باشد. درختان من فقط دو متر با همسایه فاصله داشت و مجبور شدم قطعشان کنم.

خبرنگار ژاپنی سؤال همیشگی را پرسید:

«نویسندگان محبوبتان را نام ببرید.»

من هم جواب همیشگی‌ام را دادم:

«ژرژ آمادو، خورخه لوئیس بورخس، ویلیام بلیک و

هنری میلر.»

مترجم با حیرت نگاهم کرد: «هنری میلر؟»

اما بلافاصله پی برد که وظیفه‌ی او سؤال نیست و به کارش ادامه داد. در پایان مصاحبه، پرسیدم چرا از جواب من تعجب کرده؟ گفتم شاید هنری میلر نویسنده‌ای «مشکل‌دار» بوده، اما جهان عظیمی را گشوده و کتاب‌هایش انرژی حیاتی‌ای دارد که به‌ندرت در ادبیات معاصر یافت می‌شود.

«از هنری میلر انتقاد نمی‌کنم. من هم از هوادارانم. اما می‌دانید او با یک زن ژاپنی ازدواج کرده بود؟»

البته. خجالت نمی‌کشم که متعصبانه هوادار کسی باشم و از ته‌وتوی زندگی‌اش سر دریاورم. به یک نمایشگاه کتاب رفتم، فقط برای اینکه ژرژ آمادو را ببینم. ۴۸ ساعت با اتوبوس سفر کردم تا فقط با بورخس ملاقات کنم (اتفاقی که افتاد تقصیر من نبود: همین که او را دیدم، فلج شدم و نتوانستم چیزی بگویم)، زنگ درِ خانه‌ی جان لنون را در نیویورک زدم (دربان از من

خواست نامه‌ای بگذارم و بگویم برای چه به ملاقات او آمده‌ام و گفت لنون به من زنگ می‌زند، که هرگز اتفاق نیفتاد). قصد داشتم به بیگسور بروم تا هنری میلر را ببینم، اما قبل از اینکه پول این سفر را جور کنم، میلر درگذشت.

مغرورانه جواب دادم: «زنی به اسم هوکی. این را هم می‌دانم که در توکیو موزه‌ای برای نمایش تابلوهای آبرنگ میلر وجود دارد.»

«می‌خواهید امشب به دیدن این خانم بروید؟»

چه سؤالی! البته که می‌خواستم با هرکسی که با این بت زندگی‌ام زندگی کرده، ملاقات کنم. فکر کردم حتماً از تمام دنیا به دیدنش می‌آیند و می‌خواهند با او مصاحبه کنند. هرچه باشد، ده سال با هم زندگی کرده بودند. پرسیدم برایش مشکل نیست که وقتش را در اختیار یک هوادار ساده‌ی میلر بگذارد؟ مترجم جواب داد این کار ممکن است، بهتر است به او اعتماد کنم. ژاپنی‌ها همیشه به حرفشان عمل می‌کنند.

تمام روز را در اضطراب گذراندم. سوار یک تاکسی شدیم و همه‌چیز عجیب به نظرم می‌رسید. در خیابانی که در آن خورشید هرگز نمی‌تابد – چرا که راه‌آهن از بالای آن می‌گذرد – متوقف می‌شویم. مترجم به بار درجه دویی در طبقه‌ی دوم یک ساختمان سنگی اشاره می‌کند.

از پله‌ها بالا می‌رویم، وارد بار کاملاً خالی می‌شویم و هوکی میلر آنجا نشسته است.

برای اینکه تعجبم را پنهان کنم، در شیفتگی‌ام نسبت به شوهر سابق او اغراق می‌کنم. او مرا به اتاقی در انتهای بار می‌برد. آنجا موزه‌ی کوچکی درست کرده: چند عکس، دو سه تابلوی آبرنگ امضادار، کتابی که میلر امضا کرده، همین. برایم می‌گوید موقعی که در لوس آنجلس فوق لیسانس می‌گرفت، با هنری میلر آشنا شده. آن موقع، برای امرار معاش، در رستورانی پیانو می‌زده و ترانه‌های فرانسوی را (به ژاپنی) می‌خوانده. میلر برای صرف شام به آنجا رفت، از ترانه‌های او خوشش آمد (بیشتر عمرش را در پاریس گذرانده بود)، چند بار با هم بیرون رفتند و سرانجام از او تقاضای ازدواج کرد.

می‌بینم در آن بار پیانویی هم هست. انگار زن به گذشته برگشته باشد، به روزی که آن دو با هم ملاقات کردند. زن برایم ماجراهای جالبی درباره‌ی زندگی مشترکشان می‌گوید و از مشکلاتی که اختلاف سنشان به وجود آورد (میلر بیشتر از پنجاه سال داشت، هوکی بیست سالش هم نبود)، و از زمانی که با هم گذراندند. توضیح می‌دهد که همه‌ی دارایی میلر، از جمله حق تألیف کتاب‌هایش، به وارثان ازدواج‌های دیگرش رسید. اما این مهم نبود، زندگی‌ای که هوکی تجربه کرده بود، فراتر از هر پاداش مالی بود.

از او می‌خواهم همان آهنگی را برایم بنوازد که توجه میلر را سال‌ها پیش جلب کرد. با چشم‌های پر از اشک این کار را می‌کند و ترانه‌ی برگ‌های پاییزی را برایم می‌خواند.

من و مترجم هم به هیجان می‌آییم. بار، پیانو، صدای زن ژاپنی که بر دیوارهای خالی طنین می‌اندازد، بی‌آنکه ثروت زن‌های دیگر میلر اهمیتی داشته باشد و سیلی از پول که حق تألیف کتاب‌های میلر می‌توانست برایش بیاورد و شهرتی جهانی که می‌توانست هم‌اکنون از آن لذت ببرد.

سرانجام گفت: «مبارزه برای ارث ارزشی نداشت: عشق برایم کافی بود.» فهمیده ما چه احساسی داریم. بله، در آن غیبت کامل تلخی یا حسرت، درک می‌کنم که عشق به‌راستی کافی بوده است.

تئو ویرما^۱ اولش فقط یک آدم سرسخت بود. پنج سال تمام، مدام برای دفترم در بارسلون دعوتنامه می فرستاد و مرا برای سخنرانی در هائیا به هلند دعوت می کرد.

پنج سال تمام دفترم مکرراً جواب می داد که برنامه ی کاری ام پر است. در واقع برنامه ی کاری ام همیشه پُر نبود، اما لزومی ندارد که یک نویسنده حتماً سخنران خوبی هم باشد. از آن گذشته، هرچه برای گفتن دارم، در کتاب ها و مقالاتم گفته ام. برای همین همیشه سعی می کنم از سخنرانی فرار کنم.

تئو پی برد که قرار است در برنامه ای برای یک کانال تلویزیونی در هلند شرکت کنم. وقتی برای فیلم برداری به آنجا رفتم، در لابی هتل منتظرم بود. خودش را معرفی کرد و از من اجازه خواست همراهم بیاید و گفت:

«از شنیدن نه نمی ترسم. فقط می فهمم که برای رسیدن به هدفم، مسیر اشتباهی را پی گرفته ام.»

باید برای رسیدن به رؤیاها جنگید، اما درعین حال باید دانست که برخی راه ها واقعاً غیرممکن است و بهتر است نیروی خود را برای پیمودن راه های دیگر ذخیره کنیم. می توانستم خیلی ساده بگویم «نه» (همان طور که بارها این کلمه را گفته ام و

1. Theo Wierema

شنیده ام)، اما تصمیم گرفتم راه سیاستمداران تری انتخاب کنم: تصمیم گرفتم شروط غیرممکنی برایش بگذارم.

گفتم حاضرم سخنرانی را رایگان انجام دهم، اما ورودی آن نباید بیشتر از دو یورو و سالن نباید بیشتر از دویست نفر جا داشته باشد. تئو پذیرفت.

گفتم: «خرجت بیشتر از دخلت می شود. حساب که بکنی، فقط پول بلیت هواپیما و هزینه ی هتل سه برابر پولی می شود که از این کنفرانس به دست می آوری. تازه، هزینه ی تبلیغات، اجاره ی سالن و این چیزها هم هست.»

تئو حرفم را قطع کرد و گفت اصلاً مهم نیست: این کار را برای این می کند که تأثیر کارش را می داند.

«این مراسم را ترتیب می دهم، برای اینکه باید باور کنم انسان در جست و جوی دنیایی بهتر است. باید سهم خودم را در امکان پذیر کردن این فرض ایفا کنم.»

پرسیدم حرفه اش چیست؟
«کلیسا می فروشم.»

و در کمال تعجب من ادامه داد:

«واتیکان مرا استخدام کرده تا برای کلیساها خریدار پیدا کنم، چرا که در هلند تعداد کلیساها از تعداد مؤمنان بیشتر است. اما تجربه های بدی تا حالا داشته ایم و بعضی از مکان های مقدسی که فروخته ایم، به کلوپ های شبانه، مجتمع های تجاری،

فروشگاه و حتا سکس شاپ مبدل شده. پس سیستم فروش را تغییر داده‌ایم. پروژه را واتیکان باید تأیید کند. و خریدار باید بگوید می‌خواهد با این ملک چه بکند. فقط پیشنهادهایی را می‌پذیریم که بخواهند ملک کلیسا را به یک مرکز فرهنگی، بنگاه خیریه، یا موزه مبدل کنند. حالا ربط این ماجرا با کنفرانس شما و کنفرانس‌های دیگری که برگزار می‌کنم چیست؟ مردم دیگر کمتر با هم ملاقات می‌کنند. وقتی با هم ملاقات نکنند، دیگر نمی‌توانند رشد کنند.»

به من خیره شد و نتیجه گرفت:

«ملاقات. اشتباه من در مورد شما دقیقاً همین بود. به جای آنکه مدام ایمیل بفرستم، باید به شما نشان می‌دادم از گوشت و استخوانم. وقتی از یک سیاستمدار جوابی نگرفتم، در خانه‌اش را زدم. و او گفت: اگر چیزی می‌خواهی، اول باید چشم‌هایت را نشان بدهی. از آن موقع این کار را کرده‌ام و همیشه نتیجه‌ی مثبت گرفته‌ام. شاید تمام ابزارهای ارتباطی دنیا را داشته باشیم، اما هیچ‌چیز، مطلقاً هیچ‌چیز، جای چشم‌های آدم را نمی‌گیرد.»

البته پیشنهادش را پذیرفتم.

بعد التحریر: وقتی برای کنفرانس به هائیا رفتم، می‌دانستم همسرم که نقاش است، همیشه دلش می‌خواست یک مرکز فرهنگی برپا کند و درخواست کردم بعضی از کلیساهای فروشی

را ببینم. قیمت یکی را پرسیدم که یکشنبه‌ها معمولاً پانصد نفر را در خود جا می‌داد. گفتند یک یورو! اما هزینه‌ی مرمت و بازسازی آن سر به فلک می‌زد.

در سفر اخیرم به قزاقستان در آسیای میانه، فرصت یافتم تا با شکارچیان همراه شوم که از شاهین به جای اسلحه استفاده می‌کردند. نمی‌خواهم اینجا وارد بحث «شکار» بشوم، فقط می‌گویم در این مورد خاص، طبیعت است که چرخه‌ی طبیعی خود را طی می‌کند.

مترجمی همراه نداشتم و اتفاقاً این موضوع که می‌توانست مشکل‌ساز باشد، برکتی شد. از آنجا که نمی‌توانستم با آن‌ها حرف بزنم، بیشتر به کارشان توجه کردم: گروه کوچکمان ایستاد، مردی که شاهینی بر بازو داشت، کمی از دیگران فاصله گرفت و سرپوش فلزی را از روی سر شاهین برداشت. نمی‌دانم چرا تصمیم گرفت آنجا بایستد و امکان پرسیدن هم نداشتم.

شاهین به پرواز درآمد، چند حلقه در آسمان زد و بعد با یک نشانه‌گیری دقیق، در حفره‌ای فرود آمد و دیگر تکان نخورد. نزدیک شدیم و دیدیم خرگوشی در چنگال شاهین است. آن روز صبح این اتفاق یک‌بار دیگر هم افتاد.

وقتی به روستا برگشتیم و میزبان‌هایم را دیدم، پرسیدم چطور شاهین را تربیت می‌کنند تا تمام آن کارها را بکند. به خصوص آن‌طور که آرام بر ساعد صاحبش می‌نشست (روی

ساعد من هم همین‌طور، چند ساعده‌بند چرمی دور دستم بستند و از نزدیک چنگال تیزش را دیدم).

سؤال بی‌جواب ماند. کسی نمی‌توانست توضیح بدهد. گفتند هنری است که سینه‌به‌سینه منتقل می‌شود، پدر آن را به پسرش می‌آموزد و همین‌طور تا بعد. اما منظره‌ی آن کوه‌های ابرگرفته، تصویر شب‌حوار سوار و اسبش، شاهینی که از ساعدش برخاست و فرود دقیقش، تا ابد در شبکیه‌ی چشمم نقش بسته است. همچنین، افسانه‌ای در ذهنم می‌ماند که موقع شام، یک نفر برایم گفت:

یک روز صبح، چنگیزخان مغول و درباریان‌ش برای شکار بیرون رفتند. همراهانش تیر و کمانشان را برداشتند و چنگیزخان شاهین محبوبش را روی ساعدش نشانده. شاهین از هر پیکانی دقیق‌تر و بهتر بود، چرا که می‌توانست در آسمان بالا برود و آنچه را ببیند که انسان نمی‌دید.

اما با وجود تمام شور و هیجان گروه، شکاری نکردند. چنگیزخان مأیوس به اردو برگشت، اما برای آنکه ناکامی‌اش باعث تضعیف روحیه‌ی همراهانش نشود، از گروه جدا شد و تصمیم گرفت تنها قدم بزند.

بیشتر از حد در جنگل مانده بودند و نزدیک بود خان از خستگی و تشنگی از پا دربیاید. گرمای تابستان تمام جویبارها را خشکانده بود و آبی پیدا نمی‌کرد، تا اینکه – معجزه! – رگه‌ی آبی دید که از روی سنگی جلویش جاری بود.

خان شاهین را از روی بازویش بر زمین گذاشت و جام نقره‌ی کوچکش را که همیشه همراهش بود، برداشت. پر شدن جام مدت زیادی طول کشید، اما وقتی می‌خواست آن را به لبش نزدیک کند، شاهین بال زد و جام را از دست او بیرون انداخت. چنگیزخان خشمگین شد، اما شاهین حیوان محبوبش بود، شاید او هم تشنه‌اش بود. جام را برداشت، خاک را از آن زدود و دوباره پرش کرد. اما جام تا نیمه پر نشده بود که شاهین دوباره آن را پرت کرد و آتش را بیرون ریخت.

چنگیزخان حیوانش را دوست داشت، اما می‌دانست نباید بگذارد کسی به هیچ شکلی به او بی‌احترامی کند، چرا که اگر کسی از دور این صحنه را می‌دید، بعد به سربازانش می‌گفت که فاتح کبیر نمی‌تواند یک پرنده‌ی ساده را مهار کند.

این بار شمشیر از غلاف بیرون کشید، جام را برداشت و شروع کرد به پر کردن آن. یک چشمش را به آب دوخته بود و دیگری را به شاهین. همین که جام پر شد و می‌خواست آن را بنوشد، شاهین دوباره بال زد و به طرف او حمله آورد. چنگیزخان با یک ضربه‌ی دقیق سینه‌ی شاهین را شکافت.

جریان آب خشک شده بود. چنگیزخان که مصمم بود به هر شکلی آب را بنوشد، از صخره بالا رفت تا سرچشمه را پیدا کند. اما در کمال تعجب متوجه شد که آن بالا برکه‌ی آب کوچکی است و وسط آن، یکی از سمی‌ترین مارهای منطقه مرده است. اگر از آب خورده بود، دیگر در میان زندگان نبود.

خان شاهین مرده‌اش را در آغوش گرفت و به اردوگاه برگشت. دستور داد مجسمه‌ی زرینی از این پرنده بسازند و روی یکی از بال‌هایش حک کنند:

«یک دوست، حتا وقتی کاری می‌کند که دوست ندارید، هنوز دوست شماست.»

و بر بال دیگرش نوشتند:

«هر عمل از روی خشم، محکوم به شکست است.»

یک ضرب‌المثل عربی می‌گوید: «به ابله هزار نعمت بده، اما باز هم فقط مال تو را می‌خواهد.» شروع می‌کنیم به کاشتن باغ زندگی‌مان، بعد به کنارمان نگاه می‌کنیم و می‌بینیم همسایه‌مان آنجاست و ما را می‌پاید. از هرکاری ناتوان است، اما دوست دارد ما را راهنمایی کند که چطور اعمال خود را درو کنیم، افکارمان را بکاریم، فتوحاتمان را آبیاری کنیم.

اگر به گفته‌های او توجه کنیم، آخر کار می‌بینیم داریم برای او کار می‌کنیم و باغ زندگی ما می‌شود آنچه همسایه‌مان می‌خواهد. سرانجام فراموش می‌کنیم زمینی را که با عرق جبین کاشته‌ایم و با برکات بسیار بارور کرده‌ایم. از یاد می‌بریم که هر وجب زمین، رازهای خود را دارد و فقط دست صبور باغبان می‌تواند آن را رازگشایی کند. دیگر توجه نمی‌کنیم به آفتاب، به باران و به فصل‌ها...، چرا که فقط حواسمان به چشم‌هایی است که در همان نزدیکی مراقب ماست. ابلهی که عشقش فضولی در باغ ماست، هرگز باغ خود را نمی‌کارد.

در یک روز، سه نشانه از سه قاره به دستم می‌رسد: اول، ایمیلی از لائورو ژاردِم^۱ خبرنگار. در مقاله‌ای به وضع ریودوژانیرو اشاره کرده‌اند و او می‌خواهد اطلاعاتی را که در این مقاله درباره‌ی من آمده، تأیید کنم. دوم، تلفنی از همسرم که تازه در فرانسه از هواپیما پیاده شده: زن و شوهری از دوستانمان با او به برزیل رفته بودند تا کشورمان را نشانشان بدهد و حالا مایوس و هراسان برگشته بودند. و سرانجام خبرنگار یک شبکه‌ی تلویزیونی روس که برای مصاحبه با من می‌آید: آیا درست است که بین سال‌های ۱۹۸۰ تا ۲۰۰۰، در کشور من نیم میلیون نفر کشته شده‌اند؟

جواب می‌دهم البته که نه.

اما واقعیت دارد: او اطلاعاتی را از مؤسسه‌ی برزیلی (ظاهراً مؤسسه‌ی جغرافیا و آمار برزیل) به من نشان می‌دهد. ساکت می‌مانم. خبر خشونت در کشور من به آن سوی دریاها هم رسیده و به این مکان در آسیای مرکزی هم رفته. چه بگویم؟

حرف زدن کافی نیست، چرا که حرف‌هایی که به عمل محقق نشود، به قول ویلیام بلیک «طاعون می‌آورد». سعی

1. Lauro Jardim

کرده‌ام سهم خودم را انجام دهم. با همکاری دو قهرمان، ایزابلا و یولاندا مالتارولی، مؤسسه‌ی خیریه‌ای تأسیس کرده‌ام. سعی کرده‌ایم ۳۶۰ کودک محله‌ی کثیف پائون - پائون ژینیو را از تحصیلات، توجه و عشق برخوردار کنیم. می‌دانم در همین لحظه، هزاران برزیلی دیگر دارند بسیار بیشتر از این می‌کنند، در سکوت کار می‌کنند، بدون حمایت دولت، بدون حمایت بخش خصوصی، فقط برای اینکه نگذارند بدترین دشمن‌ها بر آن‌ها غلبه کند: یأس.

زمانی گمان می‌کردم اگر هرکس سهم خود را انجام دهد، همه چیز عوض می‌شود. اما امشب، وقتی به کوه‌های یخزده در مرز چین نگاه می‌کنم، شک دارم. هرچند هرکس باید سهم خود را انجام دهد، شاید این ضرب‌المثل هم که در کودکی شنیده‌ام، واقعیت داشته باشد که: «سنه‌ی پرزور حرف حساب سرش نمی‌شود.»

دوباره به کوه‌ها نگاه می‌کنم که نور مهتاب بر آن‌ها افتاده. آیا واقعاً سنه‌ی پرزور حرف حساب سرش نمی‌شود؟ مثل تمام برزیلی‌ها سعی می‌کنم، می‌جنگم، به خودم فشار می‌آورم که باور کنم وضع کشورم روزی بهتر می‌شود، اما هر سال که می‌گذرد، وضع پیچیده‌تر می‌شود و این ربطی به یک دولت، یک حزب، به برنامه‌های اقتصادی، یا نبود این‌ها ندارد.

دیگر خشونت را در چهار گوشه‌ی دنیا دیده‌ام. به یاد می‌آورم یک‌بار در لبنان، درست پس از آن جنگ خانمانسوز،

با دوست خانمی به نام سولا سعد از ویرانه‌های بیروت می‌گذشتم. او برایم تعریف کرد که شهرش تا کنون هفت بار نابود شده. به شوخی پرسیدم چرا از بازسازی دست نمی‌کشند و به جای دیگری نمی‌روند؟ جواب داد: «برای اینکه اینجا شهر ماست! برای اینکه انسانی که به خاک آرامگاه نیاکانش احترام نگذارد، تا ابد نفرین می‌شود.»

انسانی که به سرزمینش احترام نگذارد، به خود احترام نگذاشته. در یک اسطوره‌ی آفرینش یونانی، بعد از اینکه پرومته آتش را از آسمان می‌دزدد و در اختیار انسان می‌گذارد و بدین ترتیب او را از خدایان مستقل می‌کند، خدایی عصبانی می‌شود و برای انتقام، زنی به نام پاندورا را می‌فرستد تا با اپی‌مته، برادر پرومته، ازدواج کند. پاندورا جعبه‌ای با خود دارد، که گفته‌اند گشودن آن ممنوع است. اما درست مثل حوا در داستان آفرینش، کنجکاوی پاندورا هم کار دستش می‌دهد: در جعبه را باز می‌کند تا ببیند داخلش چیست و همان موقع تمام بلاها و شرها از آن بیرون می‌ریزد و در زمین پخش می‌شود. تنها یک چیز در جعبه می‌ماند: امید.

پس هرچه هم خلافتش را بگویند، با وجود تمام غم و اندوهم، احساس ناکامی‌ام، با وجود آنکه الان احساس می‌کنم هیچ چیز عوض نمی‌شود، نمی‌توانم تنها چیزی را که در زندگی برایم مانده، از دست بدهم: امید. شبه‌روشنفکرها همیشه این واژه را به مسخره و معادل «خودفریبی» یا «دگرفریبی» گرفته‌اند.

واژه‌ای که دستمایه‌ی دولت‌های بسیاری قرار گرفته که قول می‌دهند، اما می‌دانند به قولشان عمل نمی‌کنند و قلب‌های بیشتری را خواهند شکست. این واژه اغلب صبح‌ها با ماست، در طول روز تحلیل می‌رود، در پایان روز می‌میرد، اما با سپیده‌دم رستاخیز می‌کند.

بله، این ضرب‌المثل هست که: «سنه‌ی پرزور حرف حساب سرش نمی‌شود.»

اما این ضرب‌المثل هم هست که: «تا زندگی هست، امید هم هست.» و من این ضرب‌المثل را می‌پذیرم، هنگامی که به کوه‌های برف‌گرفته در سرحدات چین می‌نگرم.

کُل چگونه می‌تواند در جزء باشد

در خانه‌ی نقاشی سان پائولویی در نیویورک ملاقات می‌کنیم. از فرشته‌ها و کیمیاگری حرف می‌زنیم. بعد سعی می‌کنم برای مهمان‌های دیگر این نظریه‌ی کیمیاگری را توضیح بدهم که همه‌ی ما تمام جهان را درونمان داریم و مسئول آنیم.

با کلمات کلنجر می‌روم، اما نمی‌توانم خوب توضیح بدهم. نقاش که آرام گوش می‌دهد، از همه می‌خواهد از پنجره‌ی استودیوی او بیرون را نگاه کنند.

«چی می‌بینید؟»

یکی جواب می‌دهد: «یک خیابان در گرینیچ ویلیج.»
نقاش کاغذی روی شیشه می‌گذارد و خیابان را دیگر نمی‌بینیم، بعد با قلم تراش مربعی در کاغذ درمی‌آورد.

«حالا از اینجا نگاه کنید، چه می‌بینید؟»

یکی از مهمان‌ها می‌گوید: «همان خیابان را.»
نقاش چند مربع دیگر در کاغذ درمی‌آورد و می‌گوید:
«هرکدام از این مربع‌ها تمام خیابان را در خودش دارد، ما هم تمام کیهان را در خودمان داریم.»
همه‌ی حاضران برای این تصویر زیبا از مفهومی پیچیده، دست می‌زنند.

در سالگرد تولدم، جهان هدیه‌ای به من داد که مایلم با خواننده‌هایم سهیم شوم:

وسط جنگلی نزدیک شهر کوچکی در آزریکس^۱ در جنوب غربی فرانسه، تپه‌ی کوچک پوشیده از درختی است. هوا گرم است. دما در تابستان به ۴۰ درجه‌ی سانتیگراد رسید و ۵۰۰۰ نفر در بیمارستان‌ها از گرما جان سپردند. به مزارع ذرتی نگاه می‌کنم که گرما کاملاً از بین برده. میل زیادی به پیاده‌روی نداریم، اما به همسرم می‌گویم: «یک‌بار، بعد از اینکه در فرودگاه پیاده‌ات کردم، تصمیم گرفتم از این جنگل بگذرم. مسیر خیلی قشنگی پیدا کردم. می‌خواهی ببینی؟»

کریستینا به لکه‌ی سفید میان درخت‌ها نگاه می‌کند و می‌پرسد: «آن چی است؟»

«یک کلیسای کوچک.»

می‌گویم مسیری که گفتم، از آنجا می‌گذرد، اما آن بار که آنجا بودم، کلیسا بسته بود. ما که به رفتن به کوه‌ها و دشت‌ها عادت داریم، می‌دانیم خدا همه‌جا هست و لازم نیست وارد یک ساختمان دست‌ساز انسان بشویم تا به خدا برسیم. بارها در پیاده‌روی‌های طولانی، در سکوت دعا کرده‌ایم و همان‌طور به

1. Azereix

آوای طبیعت گوش می‌داده‌ایم و می‌دانسته‌ایم جهانِ نامرئی همیشه خود را در جهان مرئی تجلی می‌بخشد. بعد از نیم‌ساعت صعود، کلیسا در وسط جنگل ظاهر می‌شود و سؤال‌های همیشگی در ذهن‌مان بیدار می‌شود: کی آن را ساخته؟ برای چه؟ وقف کدام قدیس یا قدیسه است؟

نزدیک که می‌شویم، موسیقی و صدایی به گوشمان می‌رسد که انگار تمام فضای اطرافمان را از شادی می‌آکنند.

فکر می‌کنم: «آن بار که اینجا بودم، از این موسیقی خبری نبود.» به نظرم عجیب می‌رسد که کسی اینجا موسیقی پخش کند تا بازدیدکنندگان را در مسیری تقریباً متروک جلب کند.

اما برخلاف آن دفعه، این بار در باز است. وارد می‌شویم و ناگهان انگار در دنیای دیگری هستیم: کلیسا در نور صبح روشن است، تمثالی از لقاح مقدس بالای محراب نصب است، سه ردیف نیمکت دارد و در گوشه‌ای، در نوعی خلعه، دختر جوانی تقریباً بیست‌ساله نشسته و ویولون می‌زند، همان‌طور که چشم‌هایش را به تمثال پیش رویش دوخته، آواز می‌خواند.

اولین بار که وارد کلیسایی می‌شوم، سه شمع روشن می‌کنم. این بار هم این کار را می‌کنم (برای خودم، دوستان و خوانندگانم و برای کارم). بعد به پشت سر نگاه می‌کنم: دخترک متوجه حضور ما شده، می‌خندد و به نواختن ادامه می‌دهد.

حس حضور بهشت انگار از آسمان فرود می‌آید. دخترک انگار می‌فهمد در قلب من چه می‌گذرد و موسیقی را با سکوت می‌آمیزد و در فواصل آن دعا می‌خواند.

و من آگاهم از اینکه لحظه‌ای فراموش نشدنی را در زندگی‌ام می‌گذرانم. این مهم است، چرا که اغلب، تنها پس از گذشتن آن لحظه‌ی جادویی به آن پی می‌بریم.

در آن لحظه، فقط آنجا هستم، بی‌گذشته، بی‌آینده، فقط آن روز صبح را زندگی می‌کنم، آن موسیقی، آن لطف، آن نیایش نامنتظره. وارد فضای تسبیح می‌شوم، فضای خلسه و شکرگزاری به‌خاطر آنکه زنده‌ام. بعد از اشک‌های بسیار و زمانی که ابدیتی می‌نماید، دخترک سکوت می‌کند. من و همسرم برمی‌خیزیم، تشکر می‌کنیم و می‌گوییم دلم می‌خواهد برای او هدیه‌ای بفرستم، برای تشکر از اینکه روحم را سرشار از آرامش کرده است. دختر می‌گوید هرروز صبح به آن کلیسا می‌آید و این روش او برای نیایش است. باز اصرار می‌کنم که می‌خواهم به او هدیه‌ای بدهم. دختر مکث می‌کند و سرانجام نشانی صومعه‌ای را به من می‌دهد.

روز بعد یکی از کتاب‌هایم را برایش می‌فرستم و کمی بعد جوابش را دریافت می‌کنم که در آن می‌گوید آن روز با روحی سرشار از شادی کلیسا را ترک کرده، به‌خاطر زن و شوهری که در تسبیح او شرکت کرده بودند و به‌خاطر معجزه‌ی زندگی.

در سادگی آن کلیسای کوچک، در صدای آن دختر، در نور صبح که همه‌جا را آکنده بود، بار دیگر پی بردم که عظمت خدا همواره خود را از درون چیزهای ساده تجلی می‌بخشد. خواننده‌ی عزیزم، اگر روزی از آن شهر کوچک در آذربایجان گذشتی و کلیسایی را وسط جنگل دیدی، به آنجا برو. اگر صبح بروی، دختر جوانی تنها آنجا نشسته و آفرینش را با موسیقی‌اش ستایش می‌کند.

نامش Claudia Cavegir و نشانی‌اش این است:

Communauté Notre-Dame de L'Aurore, 63850, Ossun, France

مطمئنم خوشحال می‌شود کارت پستالی از شما دریافت کند.

برکه‌ای طبیعی نزدیک روستای باییندا در استرالیا را تماشا می‌کنم. جوانی بومی نزدیک می‌آید و می‌گوید:
«مراقب باشید نلغزید.»

صخره‌ها برکه‌ی کوچک را احاطه کرده‌اند. اما مطمئن به نظر می‌رسند و می‌توان در میان آن‌ها راه رفت.

پسرک ادامه می‌دهد: «اسم اینجا برکه‌ی شیطان است. سال‌ها پیش، اولونا، دختر بومی زیبایی که همسر یکی از جنگجوهای باییندا بود، عاشق مرد دیگری شد. با هم به این کوه‌ها فرار کردند. اما شوهر خودش را به آن‌ها رساند. مرد فرار کرد، اما شوهر اولونا، همین‌جا، در همین آب‌ها، او را کشت. از آن موقع، اولونا تمام مرده‌ها را با عشق ازدست‌رفته‌اش اشتباه می‌گیرد و آن‌ها را در میان بازوان آب‌گونه‌اش می‌کشد.»
کمی بعد از صاحب هتل کوچک درباره‌ی برکه‌ی شیطان پرسیدم. گفت:

«شاید خرافات باشد. اما واقعیت این است که در این سال‌ها، یازده جهانگرد آنجا کشته شده‌اند و همه‌شان مرد بودند.»

در یک سایت خبری اینترنتی خواندم: روز ۱۰ ژوئن ۲۰۰۴ مرده‌ای پیدا کردند که پیژامه به تن داشت.
تا اینجایش اشکالی نداشت، بیشتر مردمی که پیژامه به تن می‌پوشند، یا:

الف] در خواب مرده‌اند، که برکتی است.

ب] با خانواده‌شان یا در تخت بیمارستان بوده‌اند. مرگ ناگهان نرسیده، همه‌شان فرصتی داشته‌اند تا به قول مانوئل باندیرا، با «ناخواسته» کنار بیایند.

خبر ادامه دارد: زمان مرگ در اتاقش بوده. پس فرضیه‌ی بیمارستان خط می‌خورد. فقط احتمال دارد که در خواب و بدون رنج مرده باشد، بدون آنکه بداند روز بعد را نخواهد دید. اما احتمال دیگری هم هست: قتل.

کسی که توکیو را بشناسد، می‌داند این شهر عظیم، همزمان یکی از امن‌ترین شهرهای دنیا هم هست. یادم است یک‌بار، پیش از سفر به روستاهای ژاپن، به همراه ویراستارها و ناشرم بیرون رفتیم تا غذا بخوریم. تمام چمدان‌های ما از صندوق عقب ماشین پیدا بود. فوری گفتم خیلی خطرناک است و مطمئنم کسی از آنجا می‌گذرد و چمدان‌ها را می‌بیند و لباس‌ها و مدارک و همه‌چیز ما را می‌دزدد. ناشرم خندید و گفت نگران

نباشم، چرا که تابه‌حال در تمام عمرش چنین چیزی ندیده (در واقع هیچ اتفاقی هم برای چمدان‌های ما نیفتاد، هرچند در تمام مدت شام نگران بودم).

برگردیم به داستان مرگ در پیژامه: اثری از جدال یا خشونت یا چیز مشابهی نبوده. یک افسر پلیس شهری در مصاحبه‌ای در روزنامه اعلام کرده بود که مطمئن است او به علت حمله‌ی ناگهانی قلبی مرده است. پس فرضیه‌ی قتل هم کنار می‌رود. جسد را کارگران یک شرکت ساختمانی پیدا کرده بودند، در طبقه‌ی دوم یک ساختمان، در مجتمع ساختمانی که قرار بود به‌زودی خراب کنند. همه‌چیز حکایت از آن می‌کرد که فرد در گذشته در پیژامه، نتوانسته در توکیو که یکی از پرجمعیت‌ترین و نیز گران‌ترین شهرهای دنیاست، جایی برای زندگی پیدا کند و خیلی ساده، تصمیم گرفته جایی مقیم شود که مجبور نشود اجاره بدهد.

و بعد رسیدم به بخش غم‌انگیز داستان: مرده‌ی ما فقط اسکلتی در پیژامه بود. کنارش روزنامه‌ای باز بود که تاریخ ۲۰ فوریه‌ی سال ۱۹۸۴ را نشان می‌داد. روی میزی در کنارش، تقویم هم همان روز را نشان می‌داد.

در واقع بیست سال می‌شد که این جنازه آنجا بود. و هیچ‌کس متوجه غیبت او نشده بود.

مرد را کارمند سابق همان شرکت ساختمانی سازنده‌ی این مجتمع شناسایی کردند. اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ به آنجا نقل مکان

کرده بود، کمی بعد از جدا شدن از همسرش. روزی که آن روزنامه را می‌خوانده، کمی بیشتر از پنجاه سال داشته و ناگهان این دنیا را ترک کرده.

همسر سابقش هرگز دنبالش نگشت. به شرکت محل کارش سرزده بودند و فهمیده بودند که شرکت درست بعد از تکمیل ساختمان اعلام ورشکستگی کرده است، چرا که هیچ‌کس هیچ‌کدام از آپارتمان‌ها را نخریده بود و به‌خاطر همین، متوجه نشده بودند که مرد سرکار روزانه‌اش حاضر نشده است. دنبال دوست‌هایش گشتند. گمان می‌کردند علت غیبتش این است که نمی‌توانسته بدهی‌هایش را به دوستانش بپردازد و ناپدید شده است.

خبر به این ختم می‌شد که بقایای در گذشته را به همسر سابقش تحویل داده‌اند. وقتی مطلب را تمام کردم، در فکر این جمله‌ی آخر ماندم. همسر سابقش هنوز زنده بود و اما باز، در طول بیست سال هرگز دنبال شوهرش نگشته بود. چه فکری از سرش می‌گذشته؟ که مرد دیگر او را دوست نداشته؟ که تصمیم گرفته برای همیشه از زندگی او خارج شود؟ که با زن دیگری آشنا شده و بدون گذاشتن اثری از خود ناپدید شده؟ که زندگی همین است و وقتی مراحل قانونی طلاق تمام شد، دیگر هیچ معنایی ندارد که رابطه‌ای را که قانوناً تمام شده، ادامه بدهند؟ فکر می‌کرد چه معنایی دارد سرنوشت کسی را بداند که بخش بیشتر عمرش را با او گذرانده؟

بعد، به مرد درگذشته در پیژامه فکر کردم، به تنهایی مطلق و جهنمی‌اش. در بیست سالی که او بدون گذاشتن اثری ناپدید شده بود، هیچ‌کس در تمام این دنیا به او توجهی نداشت. نتیجه می‌گیرم که بدتر از گرسنگی، بدتر از تشنگی، بدتر از بیکاری، رنج عشق، نومیدی شکست و ناکامی، این احساس است که هیچ‌کس، مطلقاً هیچ‌کس در این دنیا، به ما علاقه‌ای ندارد.

بیاید همین حالا در سکوت دعایی بکنیم برای این مرد و سپاسگزارش باشیم که وادارمان کرد به اهمیت دوستانمان فکر کنیم.

زغال تنها

خوان همیشه به مراسم مذهبی کلیسایش می‌رفت. اما به نظرش می‌رسید کشیش همیشه حرف‌های تکراری می‌زند و کم‌کم دیگر به کلیسا نرفت.

دو ماه بعد، در شبی سرد و زمستانی، کشیش به دیدنش آمد.

خوان فکر کرد: «حتماً آمده مرا مجاب کند به کلیسا برگردم.» فکر کرد نمی‌تواند به کشیش بگوید که دلیل غیبتش موعظه‌های تکراری اوست. باید بهانه‌ای پیدا می‌کرد و وقتی فکر کرد، دو صندلی جلوی آتش‌دان گذاشت و شروع کرد به صحبت درباره‌ی آب‌وهوا.

کشیش چیزی نگفت. خوان بعد از اینکه بی‌فایده سعی کرد مدتی مکالمه را ادامه دهد، خودش هم ساکت شد. دو نفری در سکوت نشستند و نیم‌ساعت به آتش خیره شدند.

بعد کشیش برخاست و با تکه چوبی که هنوز نسوخته بود، زغالی را جدا کرد و دور از آتش گذاشت.

زغال که حرارت کافی نداشت تا شعله‌ور بماند، کم‌کم خاموش شد. خوان با عجله زغال را به‌داخل آتش انداخت.

کشیش بلند شد تا برود و گفت: «شب خوبی بود.»

خوان جواب داد: «شب خوبی بود و خیلی متشکرم. زغال دور از آتش، هرچه هم درخشان باشد، به سرعت خاموش می‌شود. انسانی که از همنوعانش دور بماند، هرچه هم هوشمند باشد، نمی‌تواند حرارت و شعله‌اش را حفظ کند. یکشنبه‌ی دیگر به کلیسا می‌آیم.»

مانوئل مردی مهم و ضروری است

مانوئل باید مدام سر خودش را شلوغ نگه دارد، وگرنه فکر می‌کند زندگی‌اش معنا ندارد، فکر می‌کند دارد وقتش را تلف می‌کند، جامعه به او احتیاج ندارد، کسی دوستش ندارد، کسی او را نمی‌خواهد.

پس همین که بیدار می‌شود، یک سلسله وظایف را انجام می‌دهد: اخبار تلویزیون را گوش می‌کند (مبادا دیشب اتفاقی افتاده باشد)، روزنامه را می‌خواند (شاید دیروز اتفاقی افتاده باشد)، از زنش می‌خواهد نگذارد بچه‌ها دیر به مدرسه برسند، سوار ماشین، تاکسی، اتوبوس، مترو می‌شود، اما همیشه فکرش متمرکز است، به فضای خالی نگاه می‌کند، به ساعتش، و اگر بشود، با تلفن همراهش به چند نفر زنگ می‌زند و سؤال‌هایی می‌کند تا همه ببینند او آدم مهمی است و برای دنیا مفید است.

مانوئل به محل کارش می‌رسد، روی کاغذهایی خم می‌شود که باید به آن‌ها رسیدگی کند. اگر کارمند باشد، کاری می‌کند تا رئیسش ببیند که او به موقع سرِ کارش آمده است. اگر خودش رئیس باشد، همه را فوری به کار وامی‌دارد، مبادا کارهای مهمی مانده باشد. مانوئل مشکلات را حل می‌کند، ایجاد می‌کند، برنامه‌های جدید تدوین می‌کند، خط مشی جدید تعیین می‌کند.

مانوئل می‌رود ناهار بخورد، اما هیچ‌وقت تنها نمی‌رود. اگر رئیس است، با رفقاییش ناهار می‌خورد، از استراتژی‌های جدید حرف می‌زند، از رقبا بد می‌گویند و همیشه برگ برنده‌ای در آستینش دارد و با غرور خاصی از کار زیادش می‌نالد. اگر کارمند است، باز هم با رفقاییش می‌نشیند، پشت سر رئیس حرف می‌زند، می‌گوید ساعت کارش خیلی زیاد است، با هاله‌ای از اندوه و غرور، می‌گوید در مؤسسه خیلی کارها وابسته به اوست.

مانوئل (رئیس یا کارمند) تمام بعدازظهر را کار می‌کند. گاهی به ساعتش نگاه می‌کند، زمان برگشتن به خانه نزدیک می‌شود، اما هنوز باید فلان مشکل جزئی را برطرف و بهمان سند را تکمیل کند. مرد شریفی است، می‌خواهد حقوقش حلال باشد، توقعات دیگران را برآورَد، دوست دارد رؤیاهای والدینش را تحقق ببخشد؛ برای درس خواندن او خیلی زحمت کشیده‌اند.

سرانجام به خانه برمی‌گردد، حمام می‌گیرد، پیژامه می‌پوشد و می‌رود تا با خانواده‌اش شام بخورد. سراغ درس و مشق بچه‌ها و کارهای روزانه‌ی زنش را می‌گیرد. گاهی از کارش حرف می‌زند، عادت ندارد گرفتاری‌هایش را به خانه بیاورد، اما دوست دارد سرمشقی برای خانواده‌اش باشد. شام تمام می‌شود، بچه‌ها – که اصلاً وقت ندارند تا پدرشان سرمشق آن‌ها باشد، یا اصلاً مشق بنویسند یا این جور چیزها – میز را ترک

می‌کنند و پشت کامپیوتر می‌نشینند. مانوئل به نوبه‌ی خود، می‌رود تا جلوی آن دستگاه قدیمی دوران کودکی‌اش بنشیند، که اسمش تلویزیون است. دوباره اخبار را می‌بیند، (مبادا همان روز عصر اتفاقی افتاده باشد).

همیشه روی میز بغل تختش کتابی فنی می‌گذارد. چه رئیس باشد و چه کارمند، می‌داند رقابت شدید است و کسی که توانایی‌هایش را تحقق نبخشد، در خطر این است که کارش را از دست بدهد یا دچار بدترین نفرین‌ها شود: دیگر گرفتار نباشد.

با زنش کمی صحبت می‌کند. هرچه باشد، او مردی شریف، پرکار و پرمحبت است که به خانواده‌اش می‌رسد و تحت هرشرایطی آماده است تا از آن‌ها دفاع کند. خواب کمی بعد می‌رسد، مانوئل می‌خوابد، چرا که می‌داند روز بعد خیلی گرفتار است و باید نیرویش را تجدید کند.

همان شب خوابی می‌بیند. فرشته‌ای از او می‌پرسد: «چرا این کار را می‌کنی؟» و او جواب می‌دهد: «برای اینکه آدم مسئولی هستم.»

فرشته می‌گوید: «می‌توانی حداقل پانزده دقیقه در روز توقف کنی، دنیا را نگاه کنی، خودت را نگاه کنی و خیلی ساده، هیچ‌کاری نکنی؟» مانوئل می‌گوید دلش می‌خواهد این کار را بکند، اما وقتش را ندارد.

فرشته می‌گوید: «دروغ می‌گویی. همه برای این کار وقت دارند، فقط شجاعت می‌خواهد. کار وقتی برکت است که به ما

مانوئل سی سال بی وقفه کار کرده، بچه‌هایش را سروسامان داده، سرمشق خوبی برای آن‌ها بوده، تمام وقتش را وقف کارش کرده و هرگز نپرسیده: «کاری که می‌کنم آیا معنایی دارد؟» تنها دغدغه‌اش این است که فکر می‌کند هرچه سرش شلوغ‌تر باشد، در چشم جامعه مهم‌تر است.

بچه‌هایش بزرگ می‌شوند و خانه را ترک می‌کنند، در کارش ترقی کرده. روزی می‌رسد که ساعت یا خودکاری به پاس سال‌ها خدمت صادقانه‌اش به او هدیه می‌دهند، دوستانش کمی اشک می‌ریزند و لحظه‌ی موعود فرامی‌رسد: بازنشسته شده، آزاد است هرکاری می‌خواهد بکند.

ماه‌های اول، گاه‌گذاری سری به دفتر کارش می‌زند، با دوستان قدیمی‌اش صحبت می‌کند و از تحقق آرزوی همیشگی‌اش لذت می‌برد: می‌تواند دیرتر از خواب بیدار شود. در ساحل یا شهر قدم می‌زند، با زحمت و عرق جبین، خانه‌ای ییلاقی بیرون شهر می‌خرد، فن باغبانی را کشف می‌کند و غرق راز گل‌و گیاه‌ها می‌شود. مانوئل وقت دارد، تمام وقت دنیا را دارد. با بخشی از پس‌اندازش به سیروسفر می‌رود. موزه‌ها را می‌بیند، با این خیال که می‌تواند در دو ساعت دستاورد قرن‌ها صرفِ وقت نقاش‌ها و مجسمه‌سازها را

کمک کند به عملمان فکر کنیم. اما اگر تنها فایده‌اش این باشد که نگذارد به معنای زندگی‌ات فکر کنی، نفرینی بیشتر نیست.» مانوئل نیمه‌شب از خواب می‌پرد، عرق سرد بر بدنش نشسته. شجاعت؟ چطور است کسی که خودش را قربانی خانواده‌اش می‌کند، شجاعت این را ندارد که پانزده دقیقه جریان زندگی‌اش را نگه دارد؟

بهتر است دوباره بخوابد، همه‌اش خواب بود، این سؤال‌ها به جایی نمی‌رسد و فردا خیلی خیلی گرفتار است.

درک کند، اما دست کم احساس می کند دارد سطح فرهنگش را بالا می برد. صدها، هزارها عکس می گیرد و برای دوستانش می فرستد. هر چه باشد، آن ها باید بدانند او چقدر خوشبخت است!

چند ماه دیگر می گذرد. مانوئل می آموزد که باغبانی دقیقاً تابع همان قواعد انسانی نیست. رشد گیاه طول می کشد، برای اینکه بوته ی گل سرخ زودتر از موقع غنچه بدهد، کاری از دستش بر نمی آید. در لحظه ای که با صداقت تأمل می کند، پی می برد تمام آنچه در سفرهایش دیده، فقط چشم اندازی در پنجره ی اتوبوس جهانگردی اش بوده، بناهای یادبودی که اکنون در عکس های ۶ در ۹ حبس شده، اما در واقع هیچ احساس خاصی در او به وجود نیاورده است. بیشتر گرفتار این بوده که برای دوستانش سند جمع کند تا نشان بدهد با سفر به کشورهای خارجی، تجربه ای جادویی داشته است.

همچنان تمام اخبار تلویزیون را نگاه می کند، بیشتر از قبل روزنامه می خواند (حالا وقت بیشتری دارد)، خودش را بسیار مطلع می داند، می تواند درباره ی چیزهایی بحث کند که قبلاً وقت مطالعه درباره شان را نداشته.

دنبال کسی می گردد تا نظراتش را با او در میان بگذارد، اما همه در رودخانه ی زندگی غرقند، کار می کنند و به آزادی مانوئل غبطه می خورند و همزمان خوشحالند که برای جامعه مفید و «گرفتار» کار مهمی اند.

مانوئل رضایتش را در فرزندانش می جوید. فرزندانش همیشه با مهربانی زیاد با او رفتار می کنند. او پدری عالی بوده، الگوی شرافت و محبت. اما آن ها هم گرفتاری های دیگری دارند، پس نشستن سر ناهار یکشنبه با پدرشان را فقط یک وظیفه می دانند.

مانوئل مردی آزاد است، وضع مالی اش ثبات دارد، آدم مطلعی است، بر گذشته اش هیچ خدشه ای نیست، اما حالا؟ چه بکند با این آزادی که با این همه زحمت به دست آمده؟ همه از او تعریف می کنند، تحسینش می کنند، اما هیچ کس برای او وقت ندارد. مانوئل کم کم احساس غم می کند، احساس بی فایده گی...، با وجود تمام سال هایی که به دنیا و خانواده اش خدمت کرده.

شبی فرشته ای به خوابش می آید: «با زندگی ات چه کردی؟ آن را مطابق آرزوهایت پیش بردی؟»

مانوئل با عرق سرد بیدار می شود. کدام آرزو؟ رؤیایش این بوده که مدرکی بگیرد، ازدواج کند، بچه دار شود، بچه هایش را تربیت کند، بازنشسته بشود، سفر کند. چرا این فرشته سؤال های بی معنی می کند؟

روزی تازه و طولانی آغاز می شود. روزنامه ها، اخبار تلویزیون، باغبانی، ناهار، خواب بعد از ظهر، هرکاری که دلش می خواهد... و در این لحظه، پی می برد که میلی به انجام هیچ کاری ندارد. مانوئل مردی آزاد و غمگین است، یک قدم با

افسردگی فاصله دارد، چرا که گرفتارتر از آن بوده که به معنای زندگی اش فکر کند و جریان سال‌ها به سرعت از زیر پل گذشته است. به یاد شعر شاعری می‌افتد: «از زندگی گذشت، اما نزیست.»

اما دیگر برای پذیرش این موضوع دیر شده، بهتر است موضوع را عوض کند. آزادی‌ای که به این سختی به دست آورده، فقط تبعیدی است با لباس مبدل.

مانوئل به بهشت می‌رود

مانوئل مدتی بعد از بازنشستگی و بعد از آنکه کمی از آزادی‌اش لذت برد و مجبور نبود سر ساعت مشخصی بیدار شود و هرکاری دلش می‌خواست کرد، دچار افسردگی می‌شود. احساس بی‌فایده‌گی می‌کند، از جامعه‌ای که آن‌قدر به رشدش کمک کرده، دور مانده. بچه‌هایش بزرگ شده‌اند و رفته‌اند، معنای زندگی را نمی‌فهمد، هرچند هیچ‌وقت سعی نکرده به سؤال مشهور: «اینجا چه می‌کنم؟» جواب بدهد.

بسیار خوب، مانوئل عزیز و شریف و مهربان ما، روزی می‌میرد...؛ اتفاقی که برای تمام مانوئل‌ها، پائولو‌ها، ماریا‌ها و مونی‌کاهای دنیا می‌افتد. و در این مورد، بگذارید ماجرا را از کلام هنری دروموند^۱ در کتاب عطیه‌ی برتر، بشنویم:

همه‌ی ما، پیش از این، جایی، از خود همان را پرسیده‌ایم که تمام نسل‌ها پرسیده‌اند:

«مهم‌ترین عنصر هستی ما چیست؟»

«می‌خواهیم به بهترین شکل، روزگار خود را بگذرانیم، اما هیچ‌کس دیگری نمی‌تواند به جای ما زندگی کند. پس باید بدانیم: به کدام سو باید نیروهای خود را هدایت کنیم؟ به کدام هدف برتر باید دست یابیم؟»

1. Henry Drummond

اغلب می‌شنویم که مهم‌ترین گنجینه‌ی جهان روحانی، ایمان است. سده‌های بسیار دین، بر این واژه‌ی ساده استوار است. آیا باید ایمان را مهم‌ترین عنصر جهان دانست؟ نه، کاملاً در اشتباهیم.

پولس رسول، در رساله به قرنتیان، از صدر مسیحیت ما را هدایت می‌کند و می‌گوید: «سه چیز می‌ماند، ایمان، امید و عشق. اما عشق برترین آن‌هاست.»

بحث یک نظریه‌ی سطحی پولس، نویسنده‌ی این سطور، در میان نیست. هرچه باشد، او چند سطر پیش از این جمله، از ایمان نیز سخن می‌گوید:

«اگر ایمانم چنان کامل باشد، تا آنجا که کوه‌ها را جابه‌جا کنم و عشق نداشته باشم، هیچم.»

پولس از موضوع نمی‌گریزد، بلکه برعکس، ایمان را با عشق مقایسه می‌کند و نتیجه می‌گیرد: «عشق برترین آن‌هاست...»

متی توصیفی کلاسیک از روز واپسین می‌دهد: پسر انسان بر تخت می‌نشیند و همچون چوپانی، بزها را از گوسفندها جدا می‌کند. در این لحظه، بزرگ‌ترین سؤال نوع بشر این نیست که: «چگونه زندگی کردم؟»

این است که: «چگونه عشق ورزیدم؟»

آخرین آزمون تمامی تلاش‌های انسان برای رسیدن به رستگاری، عشق است. مهم نیست چه کرده‌ایم، چه باوری داشته‌ایم، یا چه به دست آورده‌ایم.

هیچ‌یک از این‌ها را نمی‌توان ذخیره کرد، تنها چیزی که می‌توان ذخیره کرد، این است که چگونه به هم‌نوع خود عشق ورزیده‌ایم.

خطاهایی که کرده‌ایم، هیچ‌یک به یاد نمی‌آید. براساس خوبی‌هایی که نکرده‌ایم قضاوت می‌شویم. چرا که عشق را محبوس در خود نگه داشتن، حرکت برخلاف روح خداست و سندی بر اینکه هرگز خدا را نشناخته‌ایم و او بی‌حاصل به ما عشق ورزیده، که پسرش بی‌فایده مرده است.

در این مورد، مانوئل ما در لحظه‌ی مرگ رستگار است، چرا که با وجود آنکه هرگز معنای زندگی‌اش را نفهمید، توانسته عشق بورزد، از خانواده‌اش مراقبت کند و در کاری که کرده، شرفش را حفظ کند. هرچند پایان کارش خوش است، اما آخرین روزهایش بر زمین، بسیار پیچیده بود.

جمله‌ای را تکرار می‌کنم که در انجمن جهانی داووس از سیاستمداری شنیدم: «انسان‌های خوش‌بین و بدبین، هردو می‌میرند. اما به دو روش کاملاً متفاوت از زندگی استفاده کرده‌اند.»

مهم‌ترین بخش حضور من در جشنواره‌ی نویسندگان ملبورن استرالیاست. ساعت ده صبح است و تالار پر شده. قرار است با یکی از نویسندگان بومی به نام جان فلتون^۱ مصاحبه کنم. با همان ترس همیشگی، قدم به صحنه می‌گذارم. فلتون معرفی‌ام می‌کند و شروع می‌کند به سؤال. پیش از اینکه بتوانم پاسخ مستدلی بدهم، حرفم را قطع می‌کند و سؤال دیگری می‌کند. وقتی جواب می‌دهم، می‌گوید: «این جواب وضوح کافی ندارد.» پنج دقیقه بعد، متوجه نوعی تنش در میان حاضران می‌شوم. همه متوجه شده‌اند یک جای کار ایراد دارد. به یاد کنفوسیوس می‌افتم و تنها کار ممکن را انجام می‌دهم.

از او می‌پرسم: «شما از نوشته‌های من خوشتان می‌آید؟» جواب می‌دهد: «موضوع صحبت ما این نیست. منم که با شما مصاحبه می‌کنم، شما با من مصاحبه نمی‌کنید.» «چرا، موضوع همین است. نمی‌گذارید حرفم را تمام کنم. کنفوسیوس می‌گوید: "هروقت ممکن بود، روشن حرف بزنید." بیاید این روش را به کار بگیریم و موضوع را روشن کنیم: شما از نوشته‌های من خوشتان می‌آید؟»

1. John Felton

«نه، خوشم نمی‌آید. فقط دو تا از کتاب‌های شما را خواندم و از آن‌ها بدم آمد.»

«بسیار خوب، حالا می‌توانیم ادامه بدهیم.»
حالا میدانِ کارِ هرکس روشن شده. مردم آرامش می‌یابند، فضا سرشار از جذبه می‌شود، مصاحبه می‌شود یک مباحثه‌ی جدی و همه، حتا خود فلتون، از نتیجه‌ی آن راضی‌اند.

با بی‌خیالی به طرف یک مرکز تجاری قدم می‌زنم، دوست خانم ویولون‌نوازی همراهم است. اسمش اورسولا است، در لهستان به دنیا آمده و اکنون چهره‌ای برجسته در دو فیلارمونی بین‌المللی است. ناگهان بازویم را می‌گیرد:

«گوش کن!»

گوش می‌دهم. صداهایی می‌شنوم، حرف‌های آدم‌بزرگ‌ها، جیغ‌های بچه‌ها، سروصدای تلویزیون‌های روشن در مغازه‌های لوازم الکترونیکی، صدای پاها بر سنگفرش، و آن موسیقی مشهور که در تمام مراکز تجاری دنیا پخش می‌شود.

«خارق‌العاده نیست؟!»

جواب می‌دهم چیز خارق‌العاده‌ای نمی‌شنوم. همان‌طور که با نوعی سرخوردگی به من نگاه می‌کند، می‌گوید: «پیانو! نوازنده‌اش خارق‌العاده است!»

«حتماً نوار است.»

«چرند نگو!»

با دقت بیشتری گوش می‌دهم، معلوم است که موسیقی زنده است. دارد یک سونات از شوپن را می‌نوازد و حالا که توجه می‌کنم، انگار نت موسیقی تمام سروصدای پیرامون ما را پوشانده. در راهروهای شلوغ پیش می‌رویم، از کنار مغازه‌ها و

حراجی‌ها می‌گذریم، مدام دارند اعلام می‌کنند که چیزهایی می‌فروشند که همه‌ی مردم دنیا دارند جز من و شما. به میدان رستوران‌ها می‌رسیم: مردم غذا می‌خورند، حرف می‌زنند، بحث می‌کنند، روزنامه می‌خوانند، و جذابیتی که معمولاً مراکز تجاری سعی دارند به مشتری‌ها عرضه کنند.

در این مورد، این جذابیت شامل یک پیانو و یک نوازنده است.

دو سونات دیگر از شوپن می‌نوازد و بعد آهنگ‌هایی از شوبرت و موتزارت. سی سالی دارد، تابلویی در کنار آن سکوی کوچک، اعلام می‌کند او نوازنده‌ی مشهوری از گرجستان است، یکی از جمهوری‌های سابق شوروی. حتماً دنبال کار بوده و به درهای بسته خورده، ناامید شده، تسلیم شده و حالا اینجاست.

اما مطمئن نیستم خودش اینجا باشد: چشم‌هایش را به جهانی جادویی دوخته که این موسیقی در آن خلق شده، دست‌هایش مشغول سهیم کردن دیگران در عشق، در شور، در بخش بهتر وجودش، سال‌ها تمرین، تمرکز و انضباط است.

ظاهراً فقط چیزی را نفهمیده: هیچ‌کس، مطلقاً هیچ‌کس آنجا به موسیقی او گوش نمی‌دهد، فقط مشغول خرید، خوردن، تفریح، تماشای ویتترین مغازه‌ها و ملاقات با دوستانند. زوجی که با صدای بلند حرف می‌زنند، از کنار ما می‌گذرند و دور می‌شوند. نوازنده این را نمی‌بیند – هنوز دارد با فرشتگان

موتزارت حرف می‌زند. همچنین نمی‌بیند که دو نفر ایستاده‌اند و به او گوش می‌دهند و یکی از آن‌ها که ویولون‌نواز خبره‌ای است، با چشم‌های پر از اشک به موسیقی او گوش سپرده است. به یاد کلیسایی می‌افتم که یک‌بار تصادفاً به آن رفتم و دختری را دیدم که برای خدا می‌نواخت؛ اما او در یک کلیسا بود و می‌شد درکش کرد. اینجا کسی گوش نمی‌دهد، شاید خدا هم گوش ندهد.

دروغ است. خدا دارد گوش می‌دهد. خدا در روح و دستان آن مرد حاضر است، چرا که او بهترین بخش وجودش را با دیگران قسمت می‌کند و در انتظار قدردانی دیگران یا پولی نیست که به او می‌دهند. طوری می‌نوازد که انگار در سالن ارکستر سنفونیک میلان است یا در اپرای پاریس. می‌نوازد، فقط به خاطر اینکه سرنوشتش همین است، شادی‌اش این است، دلیل زندگی‌اش همین است.

احساس احترام عمیقی می‌کنم. احترام به مردی که در آن لحظه، درسی مهم را به یادم می‌آورد: تو افسانه‌ای شخصی داری که باید آن را تحقق ببخشی، همین. مهم نیست دیگران از تو حمایت کنند، نقدت کنند، نادیده‌ات بگیرند، تحمیت کنند...؛ این کار را می‌کنی، چون سرنوشت تو بر روی زمین همین است، سرچشمه‌ی شادی‌ات همین است.

نوازنده قطعه‌ی دیگری از موتزارت می‌نوازد و برای اولین بار به حضور ما پی می‌برد. با حرکت مؤدبانه و محتاطانه‌ی

سرش به ما سلام می‌کند، ما هم همین‌طور. اما بعد دوباره به بهشتش برمی‌گردد و بهتر است او را به حال خودش بگذاریم، نگذاریم هیچ‌چیز در این دنیا مزاحمش شود، حتا تشویق‌های پرحجب و حیای ما. او برای همه‌ی ما سرمشقی فراهم کرده است. وقتی گمان می‌کنیم هیچ‌کس به کار ما توجه نمی‌کند، به این نوازنده فکر کنیم: او از راه کارش با خدا صحبت می‌کند و چیز دیگری مهم نیست.

برای شرکت در نمایشگاه کتاب شیکاگو که اتحادیه‌ی کتابفروشان امریکا برگزار می‌کند، به شیکاگو پرواز می‌کردم. ناگهان مرد جوانی در راهروی هواپیما ایستاد و گفت: «دقیقاً دوازده داوطلب می‌خواهم که پس از فرود، هرکدام یک گل سرخ در دست بگیرند.» چند نفر از مسافران دست‌های خود را بالا گرفتند. من هم دستم را بالا بردم، اما انتخاب نشدم. با وجود این توانستم آن گروه را همراهی کنم. پس از فرود، مرد جوان با دختر جوانی در فرودگاه اوهارا^۱ ملاقات کرد. مسافران یکی‌یکی شاخه‌های گل سرخشان را به آن دختر جوان تقدیم کردند. سرانجام پسر جوان از دختر تقاضای ازدواج کرد... او هم پذیرفت.

یکی از خدمه‌ی پرواز به من گفت: «از هنگامی که اینجا کار می‌کنم، این رویداد رمانتیک‌ترین حادثه‌ای است که در این فرودگاه رخ داده است.»

1. O'Hare

در پاییز سال ۲۰۰۳، نیمه‌شب در مرکز استکهلم قدم می‌زدم که خانمی را دیدم که با باتوم‌های اسکی راه می‌رفت. اول فکر کردم حتماً آسیبی دیده و مجبور است این‌طوری راه برود. اما بعد دیدم خیلی تند راه می‌رود، با حرکات موزون، انگار در یک دشت برفی باشد. اما در اطراف ما چیزی جز آسفالت خیابان نبود. نتیجه‌ی واضح این بود: «این خانم دیوانه است، چطور می‌تواند وانمود کند در شهر دارد اسکی می‌کند؟»

وقتی به هتل برگشتم، موضوع را با ناشرم در میان گذاشتم. ناشرم گفت: خودت دیوانه‌ای! چیزی که دیده بودم، ورزشی به نام «راهپیمایی شمالی» بود. به عقیده‌ی او، این ورزش جدای از حرکات پا، باعث تحرک عضلات بازو، شانه‌ها و پشت نیز می‌شود و ورزشی بسیار کامل است.

قصد من از پیاده‌روی (که به همراه تیراندازی با کمان، محبوب‌ترین سرگرمی من است)، این است که فرصتی به خودم بدهم تا فکر کنم، تأمل کنم، به شگفتی‌های اطرافم نگاه کنم، با همسرم حرف بزنم. صحبت ناشرم جالب به نظر رسید، اما زیاد درباره‌اش فکر نکردم.

یک روز برای خرید وسایل تیراندازی به فروشگاه ورزشی رفتم. چشمم به باتوم‌های جدید کوهنوردی افتاد که خیلی

سبک و آلومینیومی بود و می شد مثل سیستم تلسکوپی سه پایه‌ی دوربین، آن‌ها را باز کرد و بست. به یاد آن «راهپیمایی شمالی» افتادم: چرا تجربه‌اش نکنم؟ دو جفت باتوم خریدم، یکی برای خودم و یکی برای زنم. باتوم‌ها را به ارتفاع مناسبی تنظیم کردیم و روز بعد، تصمیم گرفتیم از آن‌ها استفاده کنیم.

کشف خارق‌العاده‌ای بود! از کوهی بالا رفتیم و پایین آمدیم و احساس کردیم واقعاً تمام بدنمان به حرکت درآمده و تعادل‌مان هم بهتر بود، کمتر هم خسته بودیم. در یک ساعت، دوباره همیشه راه رفتیم. یادم افتاد که یک‌بار سعی کرده بودم در بستر خشک رودخانه‌ای اکتشاف کنم، اما سنگ‌های اطراف رود خیلی بزرگ بود و از این فکر دست کشیدم. فکر کردم با این باتوم‌ها کار راحت‌تر می‌شود و درست فکر می‌کردم.

همسرم در اینترنت کشف کرد که در این شیوه‌ی راه رفتن، ۴۶ درصد بیشتر از پیاده‌روی عادی، کالری می‌سوزانیم. خیلی خوشمان آمد و «راهپیمایی شمالی» شد برنامه‌ی روزمره‌ی ما.

یک روز عصر، برای تنوع تصمیم گرفتیم به اینترنت سر بزنم و بینم درباره‌ی این موضوع چه پیدا می‌کنم. نفسم بند آمد: صدها صفحه وجود داشت و فدراسیون، تیم، بحث، تکنیک و... قواعد.

نمی‌دانم چه باعث شد صفحه‌ای را در مورد قواعد این شیوه‌ی راه رفتن باز کنم. وقتی آن را خواندم، وحشت کردم: داشتم همه کار را اشتباه انجام می‌دادم! باتوم‌ها را باید در ارتفاع

مشخصی تنظیم می‌کردم، باید از نظم خاصی پیروی می‌کردم، باید زاویه‌ی مشخصی به بدن می‌دادم، حرکات ویژه‌ی شانه بسیار پیچیده بود، شیوه‌ی متفاوتی برای استفاده از آرنج وجود داشت، همه چیز از قواعد، تکنیک‌ها و نظام مشخصی پیروی می‌کرد.

از تمام آن صفحات چاپ گرفتم. روز بعد و در روزهای متعاقب آن، سعی کردم کار را دقیقاً مطابق دستورهای کارشناسان انجام دهم. کم‌کم این پیاده‌روی جذابیتش را از دست داد، دیگر شگفتی‌های اطرافم را نمی‌دیدم، کمتر با همسرم حرف می‌زدم، نمی‌توانستم به چیزی جز آن قواعد فکر کنم. بعد از یک هفته از خودم سؤال کردم: چرا دارم همه‌ی این چیزها را یاد می‌گیرم؟

قصد ندارم ژیمناست بشوم. گمان نمی‌کنم کسانی که اولین بار «راهپیمایی شمالی» را اختراع کردند، به چیزی جز لذت راه رفتن، افزایش تعادل و حرکت دادن تمام بدن فکر کرده باشند. به‌طور غریزی می‌دانیم ارتفاع مناسب برای باتوم چیست و به‌طور غریزی می‌توانیم حساب کنیم هرچه فاصله‌ی باتوم‌ها به بدن نزدیک‌تر باشد، حرکت راحت‌تر و بهتر انجام می‌شود. اما حالا به خاطر این قواعد، از توجه به چیزهایی که دوست داشتم دست کشیده بودم و بیشتر به فکر از دست دادن کالری و حرکت دادن عضلات و به کار انداختن بخش مشخصی از ستون فقرات بودم.

تصمیم گرفتم هرچه را یاد گرفته‌ام، فراموش کنم. امروز با دو باتوم خودمان راه می‌رویم، از دنیای اطرافمان لذت می‌بریم، از خستگی بدنمان، حرکت، تعادل‌مان لذت می‌بریم. و اگر بخواهم به جای «مراقبه در حرکت»، حرکات ژیمناستیک بکنم، به یک باشگاه ورزشی می‌روم، نه پیاده‌روی. الان از شیوه‌ی غریزی و آرمیده‌ی «راهپیمایی شمالی»ام لذت می‌برم. حتا اگر دقیقاً ۴۶ درصد کالری از دست ندهم.

نمی‌دانم چرا انسان عادت دارد برای هرچیزی قاعده‌ای بسازد.

نانی که چپه به زمین افتاد

همیشه گرایش داریم قانون مرفی را باور کنیم: یعنی دوست داریم باور کنیم که در کارهامان احتمال خطا بسیار زیاد است، گمان می‌کنیم سزاوار اقبال نیستیم. ژان کلود کاریه، داستان جالبی دقیقاً درباره‌ی همین احساس دارد.

مردی با فراغ بال صبحانه می‌خورد. اما موقع مالیدن کره، ناگهان نان از دستش بر زمین افتاد.

پایین را نگاه کرد و با کمال تعجب دید آن طرف نان که بر روی آن کره مالیده، رو به بالاست! فکر کرد معجزه کرده. با هیجان سراغ دوستانش رفت و ماجرا را برایشان گفت. همه تعجب کردند، چرا که نان و کره هر وقت بر زمین می‌افتد، سمت کره‌دار به طرف پایین قرار می‌گیرد و کثیف می‌شود.

یکی از دوستانش گفت: «شاید قدیس باشی و این هم نشانه‌ای از سوی خداست.»

خیلی زود ماجرا در آن ده کوچک پیچید و همه با هیجان آمدند تا ماجرا را بشنوند و ببینند چگونه شده که برخلاف همیشه، نان این مرد به آن شکل برعکس روی زمین افتاده. هیچ‌کس نتوانست پاسخ مناسبی پیدا کند، پس سراغ استادی رفتند که اطراف شهر زندگی می‌کرد و ماجرا را برایش گفتند.

استاد از آن‌ها یک شب وقت خواست تا دعا کند، فکر کند و از خدا بخواهد پاسخ این سؤال را به قلبش الهام کند. روز بعد، همه بی‌قرار شنیدن پاسخ، آنجا جمع شدند. استاد گفت: «خیلی ساده است. در حقیقت نان دقیقاً همان‌طوری روی زمین می‌افتد که باید بیفتد؛ تقصیر کرده بوده که به اشتباه در طرف دیگر نان مالیده شده.»

درباره‌ی کتاب و کتابخانه

راستش من خیلی کتاب ندارم: چند سال پیش، تصمیم گرفتم تا با کمترین مایملک، بالاترین کیفیت زندگی را داشته باشم. نمی‌گویم ترک دنیا را انتخاب کردم، کاملاً برعکس، اما اگر مجبور باشیم چیزهای بی‌شماری را به دست آوریم و مال خودمان کنیم، آزادی عظیمی داریم. بعضی از دوست‌هایم گلایه می‌کنند که آنقدر لباس دارند که تمام عمرشان صرف این می‌شود که تصمیم بگیرند چه بپوشند. از آنجا که تصمیم گرفته‌ام تمام لباس‌هایم سیاه باشد، با این مشکل مواجه نیستم.

اما حالا نمی‌خواهم درباره‌ی مد حرف بزنم. می‌خواهم از کتاب بگویم. برای آنکه فقط به ضروریات بپردازم، تصمیم گرفتم در کتابخانه‌ام فقط ۴۰۰ کتاب نگه دارم. بعضی‌ها را به دلایل احساسی، بعضی‌ها را برای اینکه همیشه دوباره می‌خوانمشان. این تصمیم را به دلایل مختلف گرفتم و یکی از آن‌ها، اندوه زیادم از این بود که می‌دیدم کسانی تمام عمرشان با دقت و علاقه کتاب جمع می‌کنند و بعد از رفتن آن‌ها، بدون هیچ حرمتی، کتاب‌هایشان را به پیشیزی می‌فروشند. دلیل دیگر، چرا تمام این کتاب‌ها را در خانه نگه دارم؟ تا به دوستانم نشان دهم چقدر با فرهنگم؟ برای آنکه دیوار را بپوشانم؟ کتاب‌هایی

که می‌خرم در یک کتابخانه‌ی عمومی خیلی بیشتر استفاده دارد تا در خانه‌ی من.

قدیم‌ها می‌توانستم بگویم: به این کتاب‌ها احتیاج دارم، چون به آن‌ها مراجعه می‌کنم. اما امروز هروقت به اطلاعاتی نیاز دارم، به کامپیوتر مراجعه می‌کنم، رمز عبورم را وارد می‌کنم و هرچه لازم دارم، جلوی چشمم ظاهر می‌شود. اینترنت آنجاست، بزرگ‌ترین کتابخانه‌ی زمین.

البته هنوز کتاب می‌خرم؛ هیچ رسانه‌ی الکترونیکی جای کتاب را نمی‌گیرد. اما همین که آن را می‌خوانم، می‌گذارم سفر کند، به کسی می‌بخشمش یا آن را به کتابخانه‌ی عمومی هدیه می‌کنم. قصدم نجات جنگل‌ها یا بذل و بخشش نیست: فقط اعتقاد دارم هر کتاب، سرنوشت و مقصد خودش را دارد و نمی‌توان آن را به بی‌حرکت ماندن در یک قفسه محکوم کرد.

شاید این حرف به ضرر خودم باشد که نویسنده‌ام و از راه حق تألیف‌هایم امرار معاش می‌کنم. هرچه باشد، هرچه مردم بیشتر کتاب بخرند، پول بیشتری گیر من می‌آید. اما این کار بی‌انصافی در حق خواننده است. به‌خصوص در کشورهایی که بخش اعظم برنامه‌های دولتی در خرید کتاب برای کتابخانه‌های عمومی، فاقد معیار اصلی انتخاب کتاب است: لذت خواندن و کیفیت مناسب متن.

پس بگذاریم کتاب‌هایمان سفر کنند، به دست افراد دیگر برسند و چشم‌های دیگران هم از آن‌ها لذت ببرد. در لحظه‌ای که این متن

را می‌نویسم، شعری از خورخه لوئیس بورخس به‌طور مبهم به یادم می‌آید که از کتاب‌هایی می‌گوید که هرگز گشوده نمی‌شوند.

اکنون کجا هستم؟ در شهر کوچکی در کوه‌های پیرنه، در فرانسه، در قهوه‌خانه‌ای نشسته‌ام، از هوای مطلوب تهویه‌ی مطبوع استفاده می‌کنم، چرا که دمای هوای بیرون تحمل‌ناپذیر است. اما اتفاقاً مجموعه‌ی کامل آثار بورخس را در خانه‌ام دارم، چند کیلومتر دورتر از جایی که نشسته‌ام. او نویسنده‌ای است که همیشه در حال خواندن کتاب‌هایش هستم. اما چرا امتحانی نکنم؟

از خیابان می‌گذرم. پنج دقیقه پیاده تا کافه‌ی دیگری می‌روم که کامپیوتر دارد (نوعی مؤسسه که نام دوستانه و متناقض سایبرکافه را دارد). با صاحبش سلام و احوال‌پرسی می‌کنم، یک بطری آب معدنی سرد برمی‌دارم، صفحه‌ی موتور جستجو را باز می‌کنم و چند کلمه از تنها بیتی را که به یاد دارم، وارد می‌کنم، به همراه نام نویسنده. کمتر از دو دقیقه بعد، دارم متن کامل شعر را روی صفحه‌ی نمایش می‌خوانم:

بیتی از ورلن را دیگر هرگز به یاد نخواهم آورد.
خیابانی نزدیک خانه‌ام است که گام‌هایم از آنجا تبعید شده،
آینه‌ای هست که برای واپسین بار مرا دیده،
دری هست که برای واپسین بار بسته‌ام.
میان کتاب‌های کتابخانه‌ام،
برخی کتاب‌ها دیگر هرگز گشوده نخواهند شد.

در واقع، احساس می‌کنم بیشتر کتاب‌هایی را که دارم، دیگر هرگز دوباره نخواهم گشود، چرا که همیشه کتاب تازه‌ای منتشر می‌شود، کتابی جذاب، و من عاشق خواندنم. خوب است که مردم کتابخانه‌ی شخصی داشته باشند، معمولاً اولین برخورد کودکان با کتاب، به خاطر کنجکاوی درباره‌ی کتاب‌های کتابخانه‌ی والدینشان، آن مجله‌های زیبا، با حروف و کلمات است. اما از این هم خوشحال می‌شوم که در مراسم امضای کتاب، می‌بینم خواننده‌ها کتاب‌های دست دوم در دست دارند، کتاب‌هایی که بارها و بارها دست‌به‌دست گشته. این نشان می‌دهد که آن کتاب، مانند ذهن نویسنده‌اش در هنگام نوشتن، سفر می‌کند.

در پراگ

زمستان سال ۱۹۸۱، با همسرم در خیابان‌های پراگ قدم می‌زدیم که به پسری برخوردیم که منظره‌ی ساختمان‌های اطراف را نقاشی می‌کرد.

معمولاً موقع سفر، واقعاً از اینکه با خودم بار این طرف و آن طرف بیرم، وحشت دارم (همیشه سفرهای زیادی در پیش دارم)، اما این بار واقعاً از یکی از نقاشی‌های پسرک خوشم آمد و تصمیم گرفتم بخرمش. وقتی دستم را دراز کردم تا به پسرک پول بدهم، متوجه شدم دستکش ندارد. دمای هوا پنج درجه زیر صفر بود.

پرسیدم: «چرا دستکش دست نمی‌کنی؟»

«تا راحت مدادم را بگیرم.»

و شروع کرد به صحبت از اینکه چقدر پراگ را در زمستان دوست دارد و زمستان بهترین فصل برای نقاشی شهر است. آن قدر از فروش نقاشی‌اش خوشحال بود که پیشنهاد کرد به رایگان طرحی از چهره‌ی همسرم بکشد. همان‌طور که منتظر بودم تا نقاشی را تمام کند، ناگهان متوجه نکته‌ی عجیبی شدم: تقریباً پنج دقیقه با هم صحبت کرده بودیم، اما هیچ‌کدام زبان آن یکی را نمی‌دانستیم. تنها با ایما و اشاره و لبخند و میل به سهیم شدن در چیزی، منظورمان را به هم فهمانده بودیم.

این میل ساده به سهیم شدن، به ما اجازه داده بود به جهانِ زبانِ بی‌کلام پای بگذاریم، جایی که همه چیز همیشه واضح و روشن است و هرگز خطر سوء تفاهم وجود ندارد.

برای زنی که متعلق به همه‌ی زنان است

یک هفته بعد از پایان نمایشگاه کتاب فرانکفورت ۲۰۰۳، ناشر نروژی‌ام به من تلفن کرد. برنامه‌گذاران کنسرتی که به افتخار برنده‌ی جایزه‌ی صلح نوبل، شیرین عبادی ایرانی برگزار می‌شد، از من خواسته بودند متنی به مناسبت این واقعه بنویسم. این افتخاری بود که از آن سر باز نمی‌زدم، چرا که شیرین عبادی یک اسطوره است: زنی که ۱۵۰ سانتیمتر قد دارد، اما آن‌قدر بزرگ است که می‌تواند در دفاع از حقوق بشر، صدایش را به چهار گوشه‌ی جهان برساند. همزمان، مسئولیت این کار مرا کمی نگران می‌کرد: این مراسم در ۱۰۰ کشور بخش می‌شد و فقط دو دقیقه وقت داشتم تا درباره‌ی کسی صحبت کنم که تمام زندگی‌اش را وقف ممنوعانش کرده بود. در جنگل مجاور آسیایی که موقع اقامت در اروپا در آن زندگی می‌کنم، قدم زدم، بارها فکر کردم تلفن بزنم و بگویم هرچه فکر می‌کنم نمی‌دانم چه بگویم. اما جالب‌ترین بخش زندگی چالش‌های آن است و بنابراین دعوت را پذیرفتم.

نهم دسامبر به اسلو سفر می‌کنم و روز بعد، یک روز زیبای آفتابی، در میان حاضران مراسم اهدای جایزه هستم. از پنجره‌های عظیم تالار شهر، بندر پیداست. جایی که تقریباً در همین تاریخ، بیست و یک سال قبل، من و همسرم نشسته بودیم،

دریای یخزده را تماشا می‌کردیم و میگوهای را می‌خوردیم که تازه از کشتی‌های ماهیگیری آورده بودند. به راه درازی می‌اندیشم که مرا از آن بندر به این تالار کشاند، اما خاطرات گذشته با صدای شیپورها و ورود ملکه و خانواده‌ی سلطنتی قطع می‌شود. کمیته‌ی برگزارکننده جایزه را اهدا می‌کند. شیرین عبادی سخترانی پرحرارتی بر علیه سوءاستفاده‌ی بعضی از دولت‌ها از – به اصطلاح – جنگ بر علیه تروریسم ایراد می‌کند که آن را توجیهی برای خلق فضایی پلیسی در دنیا می‌سازند. شب، در کنسرت گرامیداشت برنده‌ی جایزه، کاترین زتا جونز اعلام می‌کند که قرار است متن مرا بخواند. همین لحظه، تکه‌ای را روی تلفن همراهم فشار می‌دهم، تلفن در آسیاب قدیمی زنگ می‌زند (قبلاً همه‌چیز را هماهنگ کرده‌ایم) و همسرم نیز می‌تواند آنجا با من باشد و به صدای مایکل داگلاس گوش بدهد که جملات مرا می‌خواند. در زیر متن خودم را آورده‌ام. فکر می‌کنم شامل همه‌ی آن‌هایی بشود که برای دنیایی بهتر می‌جنگند.

مولوی، شاعر ایرانی، زمانی گفت: زندگی به شاهی می‌ماند که کسی را برای انجام مأموریتی، به شهر دیگری می‌فرستد. آن مرد می‌رود و صد کار می‌کند، اما اگر کاری را نکند که به آن مأمور است، گویی هیچ نکرده.

به زنی که مأموریت و رسالتش را فهمید.

به زنی که

به جاده نگرست و راه دشواری در پیش رویش دید.

به زنی که

بر این مشکلات سرپوش نگذاشت، آن‌ها را مرئی و فاش کرد.

به او که

نگذاشت تنهایان تنها بمانند

به گرسنگان و تشنگانِ عدالت خوراک داد،

باعث شد ستمگر نیز به اندازه‌ی ستم‌دیده رنج ببرد،

به زنی که

همواره درهایش را گشوده نگاه داشت،

دست‌هایش را در کار،

گام‌هایش را در حرکت.

برای زنی که

اشعار حافظ ایرانی را تجسم بخشید،

که حتا هفت سال نیکروزی، هفت روز ستم را توجیه نمی‌کند.^۱

برای زنی که امشب اینجاست.

باشد که او یکایک ما و همه‌ی ما باشد،

مثالش افزون شود،

هنوز روزهای دشوارِ بسیار در پیش بدارد تا رسالتش را به انجام

برساند، تا برای نسل‌های بعد، ظلم تنها در فرهنگ لغت وجود داشته

باشد و از زندگی آدمیان رخت بریندد.

راهش دراز باد،

گام‌هایش کند باد،

چرا که گام او، گام دگرگونی است،

و دگرگونی، دگرگونی راستین، همواره زمانی دراز می‌برد.

۱. نی دولت دنیا به ستم می‌ارزد نی لذت مستیش الم می‌ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان این محنت هفت روزه غم می‌ارزد

میهمانی از مراکش می‌آید و داستان عجیبی از تصور بعضی از قبایل بدوی درباره‌ی گناه نخستین برایم می‌گوید:

حوا در باغ عدن قدم می‌زد که مار به او نزدیک شد و گفت: «این سیب را بخور.»

حوا که درسش را از خدا آموخته بود، قبول نکرد.

مار اصرار کرد: «این سیب را بخور. چون باید برای شوهرت زیباتر بشوی.»

حوا پاسخ داد: «نیازی ندارم. او که جز من کسی را ندارد.»

مار خندید: «البته که دارد.»

حوا باور نکرد. مار او را به بالای یک تپه، به کنار چاهی برد. «آن پایین است. آدم او را آنجا مخفی کرده.»

حوا به درون چاه نگریست و بازتاب تصویر زن زیبایی را در آب دید. بعد سببی را که مار به او پیشنهاد می‌کرد، خورد.

همین قبیله‌ی مراکشی معتقد است که هرکس به بازتاب چهره‌ی خود در آب بنگرد و نترسد، حتماً به بهشت بازخواهد گشت.

خبرنگار روزنامه‌ی میل آن ساندی^۱ به هتل من در لندن می‌آید، با این سؤال ساده: اگر امروز بمیری، دلت می‌خواهد مراسم خاکسپاری‌ات چگونه باشد؟

در واقع، از سال ۱۹۸۶ در جاده‌ی سانتیاگو، هرروز فکر مرگ با من است.^۲ تا آن لحظه، فکر اینکه روزی همه‌چیز تمام می‌شود، وحشت‌آور بود، اما در مرحله‌ای از سفر، تمرین زنده‌به‌گوری کردم. این تمرین آن قدر شدید بود که ترسم را کاملاً از دست دادم و از آن پس مرگ را همچون همسفری بزرگ در آغوش کشیدم که همواره کنارم نشسته و می‌گوید: «تو را لمس خواهم کرد و هرگز نخواهی دانست چه زمانی... پس، از زندگی در اوج ممکنش دست نکش.»

به همین دلیل هرگز کار و تجربه‌ی امروز را به فردا موکول نمی‌کنم. و این شامل شادی‌ها، وظایف کاری، و وقتی کسی را می‌آزارم، طلب بخشش هم می‌شود. یعنی تمرکز بر لحظه‌ی اکنون، انگار آخرین لحظه‌ی زندگی‌ام باشد. به یاد دفعات زیادی می‌افتم که عطر مرگ را حس کردم: آن روز دوردست در سال ۱۹۷۴، در آترو دو

1. Mail on Sunday

۲. به کتاب خاطرات یک مغ، پائولو کوئلیو، آرش حجازی، انتشارات کاروان مراجعه شود.

فلامنگو^۱ (ریودو ژانیرو)، وقتی که ماشینی جلوی تاکسی من پیچید و گروهی شبه‌نظامی اسلحه به دست از آن بیرون پریدند، کیسه‌ای روی سرم کشیدند و هرچند اطمینان می‌دادند قرار نیست اتفاقی بیفتد، مطمئن بودم این هم از آن مواردی است که رژیم نظامی، یک نفر را ناپدید می‌کند.

یا موقعی که در ماه اوت ۱۹۸۹، موقع صعود از کوه‌های پیرنه گم شدم. به قله‌های بی‌برف و برهوت نگاه کردم، فکر کردم دیگر رمق بازگشت ندارم و نتیجه گرفتم که تا تابستان بعدی جنازه‌ام را پیدا نمی‌کنند. سرانجام بعد از ساعت‌ها آوارگی و سرگردانی، مسیری را پیدا کردم که مرا به دهکده‌ی فراموش‌شده‌ای رساند.

خبرنگار میل آن ساندی اصرار می‌کند: اما مراسم خاکسپاری‌ات چگونه خواهد بود؟ بسیار خوب، بنا به وصیت‌نامه‌ام، تشییع جنازه‌ای در کار نیست. تصمیم گرفته‌ام مرا بسوزانند و همسرم خاکستر را در منطقه‌ای به نام سورِ پرو در اسپانیا پخش می‌کند. همان‌جایی که شمشیرم را پیدا کردم. اجازه ندارند نوشته‌های چاپ‌نشده‌ام را چاپ کنند (همیشه از تعدد «آثار بعد از مرگ» یا «چمدانی از نوشته‌های» هنرمندان که وارثان می‌یابند و بدون هیچ ملاحظه و وجدانی منتشر می‌کنند، می‌ترسم. اگر خود نویسنده نمی‌خواهد این متون را در زمان حیاتش منتشر کند، چرا نباید به این فضای خصوصی او احترام گذاشت؟) شمشیری را که در جاده‌ی

1. Aterro do Flamengo

سانتیاگو پیدا کردم، به دریا می‌اندازند و به جایی بازمی‌گردد که از آن آمده است. و پولم، به همراه حق تألیف‌هایم که تا پنجاه سال پس از مرگم وصول می‌شود، همه را صرف مؤسسه‌ی خیریه‌ای می‌کنند که تأسیس کرده‌ام. خبرنگار می‌پرسد: «گورنوشته‌تان؟»

بسیار خوب، اگر قرار است مرا بسوزانند، نیازی به آن سنگ مشهور با متنی بر رویش ندارم، چرا که باد خاکستر مرا خواهد برد. اما اگر باید جمله‌ای انتخاب کنم، می‌گویم روی سنگ قبرم بنویسند: «او مرد، هنگامی که هنوز زنده بود.» شاید چرند به نظر برسد، اما خیلی‌ها را می‌شناسم که از زندگی دست کشیده بودند، اما هنوز کار می‌کردند، غذا می‌خوردند و همچنان به فعالیت‌های اجتماعی همیشگی‌شان مشغول بودند. همه را خودکار انجام می‌دادند، بدون درک لحظه‌ی جادویی که هرروز به سویشان عرضه می‌کند، بدون آنکه مکث کنند تا به معجزه‌ی زندگی فکر کنند، بدون آنکه بفهمند لحظه‌ی بعد، می‌تواند آخرین لحظه‌ی آن‌ها بر روی زمین باشد.

خبرنگار خداحافظی می‌کند. پشت کامپیوتر می‌نشینم و تصمیم می‌گیرم این متن را بنویسم. می‌دانم کسی دوست ندارد به این موضوع فکر کند، اما وظیفه‌ای نسبت به خوانندگانم دارم. باید کاری کنم تا به مسائل مهم هستی فکر کنند و شاید مرگ مهم‌ترین آن‌ها باشد. به سوی مرگ رهسپاریم، هرگز نمی‌دانیم کی ما را لمس می‌کند، پس وظیفه داریم به اطرافمان

نگاه کنیم، قدر هردقیقه را بدانیم، اما شکرگزار هم باشیم، چرا که مرگ ما را وامی‌دارد به اهمیت هر رفتاری که می‌کنیم یا نمی‌کنیم، بیندیشیم.

و از آنجا به بعد، دیگر کاری را نکنیم که به شکل «مرده‌های متحرک» دربیاییم. همه چیز را گرو بگذاریم، همه چیز را به خطر بیندازیم، برای آنچه همواره رؤیایش را داشته‌ایم. چرا که، چه بخواهیم و چه نه، فرشته‌ی مرگ منتظر ماست.

برقراری تعادل در شبکه

غروب، با خانم هنرمند مشهوری در نیویورک می‌رویم تا چای بنوشیم. در بانکی در وال‌استریت کار می‌کرد، اما روزی رؤیایی داشت: باید به دوازده مکان در جهان سفر می‌کرد و در هر مکان، در خود طبیعت، اثری از نقاشی و مجسمه‌سازی به جا می‌گذاشت.

اکنون چهار بخش از مأموریتش را به انجام رسانده. عکس‌هایی را از یکی از کارهایش نشانم می‌دهد: سرخپوستی که در غاری در کالیفرنیا حکاکی کرده. او همزمان که مراقب نشانه‌های رؤیاهایش است، در بانک هم کار می‌کند. پول لازم را برای سفر و تحقق وظیفه‌اش این‌طور به دست می‌آورد.

می‌پرسم: «چرا این کار را می‌کنی؟»

جواب می‌دهد: «برای حفظ تعادل دنیا. شاید به نظرت چرند بیاید، اما شبکه‌ی ظریفی ما را احاطه کرده، به هم پیوندان می‌دهد و بنا به رفتار ما، قوی‌تر یا ضعیف‌تر می‌شود. با یک رفتار ساده که گاهی کاملاً بی‌فایده به نظر می‌رسد، می‌توانیم خیلی چیزها را نجات بدهیم یا نابود کنیم.

«حتا رؤیاهای من هم ممکن است چرند باشد، اما نمی‌خواهم خطر کنم و دنبالشان نروم. برای من، روابط

میان انسان‌ها درست مثل یک تار عنکبوت عظیم و شکننده است. من با کارم سعی می‌کنم بخشی از این شبکه‌ی تارها را ترمیم کنم.»

این‌ها دوستان منند

در خیابان، زنی بسیار متدین گفت: «قدرت این پادشاه از عهدی می‌آید که با شیطان بسته.» پسرک گیج شد.

مدتی بعد، پسرک به شهر دیگری سفر کرد و شنید که مردی در کنارش می‌گفت: «همه‌ی این زمین‌ها فقط مال یک نفر است. مطمئنم دست شیطان در کار است.»

در پایان روزی تابستانی، زن زیبایی از کنار جوان گذشت. واعظی خشمگینانه فریاد زد: «این زن کنیز شیطان است.»

از آن روز به بعد پسرک تصمیم گرفت دنبال شیطان بگردد و همین که او را پیدا کرد، گفت: «می‌گویند شما مردم را قدرتمند، ثروتمند و زیبا می‌کنید.»

شیطان جواب داد: «دقیقاً این طور نیست. تو فقط نظر کسانی را شنیده‌ای که می‌خواهند مرا تبلیغ کنند.»

پست برایم سه لیتر از محصولات جایگزین شیر را می‌آورد، یک شرکت نروژی می‌خواهد بداند آیا مایلم در تولید این ماده‌ی غذایی جدید سرمایه‌گذاری کنم؟ دلیلش هم نظر کارشناسی به نام دیوید ریتز است که: «شیر گاو حاوی ۵۹ هورمون فعال، مقدار زیادی چربی، کلسترول، دی‌اکسید، باکتری و ویروس است.»

به کلسیمی فکر می‌کنم که از کودکی، مادرم می‌گفت برای استخوان خوب است، اما این متخصص از ما جلوتر است: «کلسیم؟ خود گاو کلسیم مورد نیاز برای جثه‌ی عظیمش را از کجا می‌آورد؟ از گیاهان!» البته محصول تازه را از گیاهان پایه ساخته‌اند و آزمایش‌های بی‌شمار در مؤسسات سراسر جهان، شیر را محکوم شناخته‌اند.

پروتئین چه؟ دیوید ریتز بی‌گذشت است: «می‌دانم می‌گویند شیر به‌خاطر دوز بالای پروتئینش، گوشت مایع است (من که تا حالا این کلمه را نشنیده بودم، اما این متخصص ظاهراً می‌داند چه می‌گوید)، اما همین پروتئین است که نمی‌گذارد دستگاه گوارش کلسیم را جذب کند. در کشورهایی که رژیم غذایی پُرپروتئین دارند، شیوع پوکی استخوان هم بالاست.»

همان بعدازظهر، همسرم متنی از اینترنت برایم می‌فرستد.

«کسانی که امروز بین ۴۰ تا ۶۰ سال دارند، قبلاً سوار ماشین‌هایی شده‌اند که هیچ ایمنی و محافظ سر و کیسه‌ی هوا (ایربگ) نداشته است. بچه‌ها در صندلی عقب آزاد بوده‌اند و شلوغ و پلوغ و شیطنت می‌کرده‌اند.

«گهواره‌ها را با رنگ‌های شیمیایی رنگ می‌کردند - ظاهراً خیلی بد است! - حال آنکه ممکن بود سرب یا مواد شیمیایی خطرناک دیگر داشته باشد.»

مثلاً، من از نسلی هستم که روروک‌های مشهور را سوار می‌شدند - نمی‌دانم برای نسل امروز این را چطور توضیح بدهم. دو گلوله‌ی فلزی بین دو میله‌ی فلزی قرار می‌گرفت - و سوار آن‌ها می‌شدیم و از تپه‌ی بوتافوگو به پایین سُر می‌خوردیم، از کف کفش‌هایمان به جای ترمز استفاده می‌کردیم، می‌افتادیم، زخمی می‌شدیم، اما به‌خاطر آن ماجراجویی و سرعت بالا، به خودمان می‌بالیدیم.

متن ادامه دارد:

«تلفن همراه وجود نداشت، پدران ما نمی‌توانستند بفهمند ما کجاییم. چطور ممکن بود؟ بچه‌ها هرگز درست رفتار نمی‌کردند و مرتب مجازاتشان می‌کردند و همین در آن‌ها مشکلات روانی ایجاد می‌کرد، سرخورده می‌شدند یا کمبود محبت پیدا می‌کردند. در مدرسه شاگردان خوب یا بد وجود داشت: خوب‌ها به مرحله‌ی بعد تحصیل راه می‌یافتند، بدها شکست می‌خوردند.

«برای مشکلات بچه‌های بد با روانشناس صحبت نمی‌کردند، فقط آن سال مردودشان می‌کردند.»

اما ما زنده ماندیم، با چند خراش کوچک روی زانوهایمان و چند آسیب کوچک دیگر. فقط زنده نماندیم، بلکه هنوز هم حسرت دورانی را می‌خوریم که شیر را زهر به حساب نمی‌آوردند، کودک مجبور بود خودش مشکلاتش را حل کند، وقتی لازم بود، می‌جنگیدیم و دعوا می‌کردیم و بیشترِ روزمان را به بازی‌های کامپیوتری نمی‌گذراندیم و همیشه با دوستانمان مشغول اختراع بازی‌های جدید بودیم.

اما به موضوع اصلی برگردیم: تصمیم گرفتم این محصول جدید و معجزه‌آسا را که قرار بود جای شیرِ قاتل را بگیرد، امتحان کنم.

بیشتر از یک جرعه از گلویم پایین نرفت.

از همسرم و خدمتکارم خواستم این محصول را بچشد و اصلاً توضیح ندادم چیست. هردوتایشان گفتند تابه‌حال در عمرشان چیزی به این مزخرفی نخورده‌اند.

خیلی نگران کودکان فردا هستم، با بازی‌های کامپیوتری‌شان، تلفن‌های همراه، روان‌درمانی‌هایی که در هر خطایی به آن‌ها کمک می‌کند و مهم‌تر از همه اینکه مجبورند این «معجون جادویی» را بخورند که زندگی‌شان را از شرِ کلسترو، پوکی استخوان، ۵۹ هورمون فعال و سموم فراوان نجات می‌دهد.

آن‌ها با سلامت فراوان و تعادل روانی مناسب زندگی خواهند کرد و وقتی بزرگ بشوند، شیر را کشف می‌کنند (تا این موقع، احتمالاً دیگر یک ماده‌ی غیرقانونی محسوب می‌شود). که می‌داند؟ شاید در سال ۲۰۵۰، دانشمندی تصمیم بگیرد ماده‌ای را که بشر از آغاز زمان مصرف می‌کرده، دوباره احیا کند.

شاید هم شیر را فقط بتوان از دست قاچاقچی‌های مواد مخدر گرفت.

احتمالاً باید در ساعت ۲۲:۳۰ روز ۲۲ اوت سال ۲۰۰۴ می‌مردم، کمتر از ۴۸ ساعت مانده به سالگرد تولدم. برای آنکه سناریوی رفتن تا دم مرگ کامل شود، مجموعه عوامل مختلفی وارد عمل شدند:

الف] ویل اسمیت، هنرپیشه‌ی معروف، در یکی از مصاحبه‌های تبلیغاتی برای فیلم جدیدش، از کیمیاگر صحبت کرد.

ب] این فیلم جدید ویل اسمیت را براساس کتابی ساخته بودند که سال‌ها پیش خوانده بودم و خیلی خوشم آمده بود: من، روبات، اثر ایزاک آسیموف. تصمیم گرفتم به احترام ویل اسمیت و آسیموف، به دیدن آن فیلم بروم.

پ] فیلم در هفته‌ی اول اوت، در شهر کوچکی در جنوب غربی فرانسه روی پرده رفت. اما سلسله‌ای از اتفاقات کاملاً بی‌اهمیت، باعث شد رفتن به سینما را تا همین جمعه‌ی پیش عقب بیندازم.

ت] زود شام خوردم، با همسرم شراب خورديم و از خدمتکارم هم دعوت کردم با ما بیاید (اول مایل نبود، اما بعد پذیرفت). به موقع به سینما رسیدیم، گل بلال خریدیم، فیلم را تماشا کردیم و خیلی خوشمان آمد.

ث] سوار ماشین شدیم تا مسیر ده دقیقه‌ای را تا آسیاب قدیمی – خانه‌ی فعلی‌ام – طی کنیم. یک سی‌دی موسیقی برزیلی گذاشتم و تصمیم گرفتم تا جایی که می‌شود، آهسته بروم تا در این ده دقیقه، حداقل سه آهنگ را بشنوم.

در بزرگراه دوطرفه، همچنان که از میان شهروندان خفته می‌گذشتیم، ناگهان، معلوم نبود از کجا، در آینه‌ی سمت راننده، نور دو چراغ را دیدم. جلوی ما یک چهارراه بود که میله‌های جداکننده آن را تفکیک کرده بود.

سعی کردم ترمز را فشار بدهم، چرا که می‌دانستم این ماشین به مقصودش نمی‌رسد و این تیرها مانع سبقت می‌شود. همه‌ی این‌ها فقط یک چشم‌برهم‌زدن طول کشید. یادم می‌آید که فکر کردم: «دیوانه شده!» اما فرصتی نداشتم تا چیزی بگویم. راننده‌ی ماشین (تصویری که در ذهنم مانده، یک مرسدس بنز است، اما دقیقاً مطمئن نیستم)، میله‌ها را دید، گاز داد، با فاصله‌ی کمی از کنار من سبقت گرفت و وقتی سعی کرد به موقع به لاین درست برگردد، شروع کرد به چرخ زدن دور خودش.

از آنجا به بعد، انگار همه‌چیز با حرکت آهسته اتفاق افتاد: ماشینش یک‌بار، دوبار، سه‌بار چرخ خورد. بعد، چپ کرد و همان‌طور چرخ خورد، این بار بالا و پایین هم می‌پريد و سپرهای جلو و عقب ماشین هم محکم به زمین می‌خورد.

چراغ‌های ماشین من همه‌چیز را روشن کرده و نمی‌توانم ناگهان ترمز کنم. همراه این ماشین که پشتک‌وارو می‌زند، پیش

می‌روم. مثل صحنه‌ای از فیلمی است که همین حالا دیده‌ام، اما آن داستان بود و این زندگی واقعی!

ماشین به بزرگراه برمی‌گردد و سرانجام بر پهلوی چپش می‌افتد و متوقف می‌شود، پیراهن راننده را می‌بینم. کنار ماشینش پارک می‌کنم و فکری از سرم می‌گذرد: باید از ماشین بیرون بیایم و کمکش کنم. در این لحظه احساس می‌کنم ناخن‌های همسرم در گوشت بازویم فرومی‌رود: مرا به خدا قسم می‌دهد که حرکت کنیم و جلوتر پارک کنیم، چرا که این ماشین ممکن است منفجر شود و آتش بگیرد.

بیشتر از صد متر پیش می‌رویم و پارک می‌کنم. دستگاه بخش ماشین همچنان دارد موسیقی برزیلی می‌نوازد، انگار نه‌انگار که اتفاقی افتاده. همه چیز سوررئال و دوردست به نظر می‌رسد. همسرم و ایزابل خدمتکارم، دوان‌دوان به طرف آن ماشین می‌روند. اتومبیل دیگری که از طرف مقابل می‌آید، ترمز می‌کند. زنی با حالت عصبی از آن پیاده می‌شود: چراغ‌های او هم آن صحنه‌ی دانه‌ای را روشن می‌کند. از من می‌پرسد تلفن همراه دارم یا نه. بله، دارم. پس به اورژانس تلفن کن.

شماره‌ی اورژانس چند است؟ به من نگاه می‌کند: همه این را می‌دانند! ۵۱۵۱۵۱! تلفن همراه خاموش است، پیش از نمایش فیلم همیشه به یادمان می‌آوردند که تلفن را قطع کنیم. کد رمز را وارد می‌کنم، به اورژانس تلفن می‌کنم:

۵۱۵۱۵۱. دقیقاً می‌دانم کجاییم: بین دهکده‌ی لا لوبر^۱ و دهکده‌ی اورگز^۲.

همسرم و خدمتکار برمی‌گردند: پسرک راننده چند خراش برداشته، اما اتفاق خطرناکی نیفتاده. بعد از آن چیزهایی که دیده‌ام، بعد از شش بار پشتک‌وارو، هیچ چیز جدی‌ای نیست! کمی گیج از ماشین پیاده می‌شود، راننده‌های دیگر هم متوقف می‌شوند، آتش‌نشان‌ها پنج دقیقه بعد می‌رسند و همه چیز روبه‌راه است.

همه چیز روبه‌راه است. اگر فقط در کمتر از یک ثانیه، پهلویش به پهلوی ماشین من گرفته بود، همه چیز برای هردومان بد می‌شد. خیلی بد!

وقتی به خانه می‌رسم، به ستاره‌ها نگاه می‌کنم. گاهی چیزهایی سر راه ما قرار دارد، اما از آنجا که هنوز موعدهش نیست، فقط خراشی بر ما می‌گذارد و می‌گذرد و همین کافی است تا آن‌ها را ببینیم. خدا را شکر می‌کنم که آگاهی از این موضوع را به من بخشیده است که به قول یکی از دوستانم، هرآنچه باید اتفاق بیفتد، اتفاق افتاده و هیچ اتفاقی نیفتاد.

1. La loubere 2. Horgues

سیاستمدار مشهوری در کنفرانس اقتصاد داووس، داستان زیر را برایم تعریف کرد.

معلم شاگردانش را جمع کرد و از آنها پرسید:
«چطور لحظه‌ی دقیق پایان شب و آغاز روز را تشخیص می‌دهیم؟»

پسرکی گفت: «وقتی از دور میشی را از سگی تشخیص بدهیم.»
دیگری گفت: «وقتی می‌فهمیم روز شروع شده که از دور درخت زیتون را از انجیر تشخیص بدهیم.»

معلم گفت: «این تعریف دقیقی نیست.»
پسرها پرسیدند: «پس جوابش چیست؟»

معلم گفت: «وقتی بیگانه‌ای نزدیک می‌شود و او را با برادرمان اشتباه می‌گیریم، اختلاف‌ها ناپدید می‌شود. این لحظه‌ای است که شب تمام و روز آغاز می‌شود.»

امروز باران شدیدی می‌بارد و دما حدود ۳ درجه‌ی سانتیگراد است. تصمیم می‌گیرم قدم بزنم – پی برده‌ام که اگر هرروز پیاده‌روی نکنم، نمی‌توانم خوب کار کنم – اما باد هم خیلی تند است و بعد از ده دقیقه با ماشین برمی‌گردم. روزنامه را از صندوق پستی برمی‌دارم. خبر مهمی نیست، به جز چیزهایی که روزنامه‌نگارها تشخیص می‌دهند که ما باید بدانیم، با آنها همراهی کنیم، موضع بگیریم و به آنها احترام بگذاریم. به طرف کامپیوتر می‌روم تا ایمیل‌هایم را بخوانم. خبر تازه‌ای نیست. چند تصمیم‌گیری بی‌اهمیت، که خیلی زود تمام می‌شود.

سعی می‌کنم کمی با تیر و کمان تمرین کنم، اما باد نمی‌گذارد. کتاب دوسالانه‌ام را نوشته‌ام. این بار اسمش «زهیر» است و تا چند هفته‌ی دیگر منتشر نمی‌شود. مقاله‌ی هفتگی اینترنتی‌ام را نوشته‌ام. وب‌سایتم را هم به‌روز کرده‌ام. معده‌ام را هم معاینه کرده‌اند و مشکلی نداشته‌ام – خیلی مرا از لوله‌ای که از دهان وارد معده می‌کنند، ترسانده بودند، اما خیلی هم بد نبود. پیش دندانپزشک رفته‌ام. بلیت هواپیمای سفر بعدی‌ام که منتظرش بودم، با پست پیش‌تاز رسیده. کارهایی هم هست که باید فردا انجام بدهم و کارهایی را هم دیروز انجام داده‌ام، اما امروز...

امروز مطلقاً چیزی ندارم تا توجهم را بر آن متمرکز کنم. وحشت می‌کنم: یعنی هیچ چیز؟ خوب، اگر بخواهم کار بسازم، لازم نیست زیاد به خودم زحمت بدهم: همیشه طرح‌هایی دارم که باید به آن‌ها پردازم، تعویض لامپ‌های سوخته، روفتن برگ‌های خشک، مرتب کردن کتاب‌ها، نظم دادن به فایل‌های کامپیوتری و از این کارها. اما چطور با این خلأ مطلق روبه‌رو بشوم؟

کلاهی به سرم می‌گذارم، لباس گرم می‌پوشم، کت ضد آب به تن می‌کنم و به باغ می‌روم. این‌طوری می‌توانم سرما را نزدیک چهار پنج ساعت تحمل کنم. روی علف‌های خیس می‌نشینم و شروع می‌کنم به فهرست کردن آنچه در ذهنم می‌گذرد:

[الف] من بی‌فایده‌ام. در این لحظه همه سرشان به کاری مشغول است و سخت کار می‌کنند.

جواب: من هم سخت کار می‌کنم، گاهی دوازده ساعت در روز. امروز اتفاقاً کاری ندارم.

[ب] دوستی ندارم. اینجا تنهایم، یکی از مشهورترین نویسندگان دنیا هستم، اما تلفن زنگ نمی‌زند.

جواب: البته که دوستانی دارم. اما آن‌ها به خواست من احترام می‌گذارند و می‌دانند وقتی در آسیاب قدیمی در سن مارتن فرانسه‌ام، دوست دارم تنها باشم.

[پ] باید بروم و چسب بخرم.

بله، یادم می‌آید دیروز در خانه چسب نداشتیم. چطور است سوار ماشین بشوم و به نزدیک‌ترین شهر بروم؟ و در فکر می‌مانم. چرا این قدر سخت است همان‌طور که هستم بمانم و هیچ کاری نکنم؟

فکرهای مختلفی از سرم می‌گذرد: دوستانی که خودشان را نگران چیزهایی می‌کنند که هنوز اتفاق نیفتاده، آشنایانی که می‌دانند چطور هر دقیقه از زندگی‌شان را با وظایفی پرکنند که به نظر من احمقانه می‌رسد، حرف‌های بی‌معنی بزنند، تلفن‌های طولانی کنند تا هیچ چیز مهمی نگویند. رئیس‌هایی که کار می‌سازند تا موقعیت خودشان را توجیه کنند، کارمندانی که وقتی روزی به آن‌ها کاری ندهند، وحشت می‌کنند که مبادا دیگر به درد نخورند، مادرانی که خود را شکنجه می‌دهند که بچه‌ها شب بیرون رفته‌اند، دانشجویانی که خودشان را با درس و امتحان شکنجه می‌دهند.

درگیر مبارزه‌ای طولانی و دشوار با خودم می‌شوم تا از جایم بلند نشوم و برای خرید چسبی که نداریم، به خرازی بروم. اضطرابم خیلی زیاد است، اما قصد دارم همین‌جا بمانم و کاری نکنم، دست‌کم برای چند ساعت. کم‌کم اضطراب جایش را به تأمل می‌دهد و شروع می‌کنم به شنیدن صدای روحم. روحم در اشتیاق حرف زدن با من بوده، اما من همیشه گرفتارم.

باد همچنان تند می‌وزد. می‌دانم هوا سرد است، باران می‌آید، می‌دانم شاید فردا لازم باشد چسب را بخرم. هیچ‌کاری نمی‌کنم و در واقع دارم مهم‌ترین کار زندگی انسان را انجام می‌دهم: دارم به حرف‌هایی گوش می‌کنم که باید از خودم بشنوم.

مردی که روی زمین دراز کشیده

روز اول ژوئیه، ساعت ۱۳ و پنج دقیقه، مردی تقریباً پنجاه ساله، بر پیاده‌روی ساحل کوپاکابانا دراز کشیده است. از کنارش می‌گذرم، نگاه سریعی به او می‌اندازم و راهم را ادامه می‌دهم تا به قهوه‌خانه‌ای بروم که اغلب کوکاکولایی در آن می‌نوشم. من اهل ریودوژانیرو هستم و تاکنون صدها یا شاید هزارها بار از کنار مردان، زنان یا کودکانی گذشته‌ام که روی زمین دراز کشیده‌اند. اهل سفرم و تاکنون این صحنه را در همه‌ی کشورها – از سوییس ثروتمند تا رومانی فقیر – دیده‌ام. در تمام فصل‌های سال، کسانی را دیده‌ام که روی زمین دراز کشیده‌اند: در زمستان پرسوزِ مادرید، نیویورک یا پاریس، که بعضی‌ها خودشان را نزدیکِ هوای گرم ایستگاه‌های مترو نگه می‌دارند؛ در آفتاب سوزان لبنان، بین ساختمان‌های ویران از سال‌ها جنگ. منظره‌ی مردمی که مست، برهنه، خسته، روی زمین دراز می‌کشند، برای هیچ‌کس تازگی ندارد. کوکاکولایِ خودم را برمی‌دارم. باید زود برگردم، چرا که خوان آریاس^۱ از روزنامه‌ی اسپانیایی *ال پائیس*^۲ می‌خواهد با من مصاحبه کند. سرِ راهِ برگشت، می‌بینم مرد هنوز همان‌جاست، زیر آفتاب، و هرکس از آنجا می‌گذرد،

1. Juan Arias 2. El Pais

همان کاری را می‌کند که من کردم. نگاه می‌کند و به راهش ادامه می‌دهد.

ناگهان - هرچند خودم هنوز متوجه نشده‌ام - روحم از دیدن چندین باره‌ی این صحنه خسته می‌شود. وقتی دوباره به او می‌رسم، چیزی نیرومندتر از من، مرا وامی‌دارد کنارش زانو بزنم و سعی کنم بلندش کنم.

واکنشی نشان نمی‌دهد. سرش را می‌گردانم و می‌بینم گیجگاهش خونی است. حالا چه؟ زخمش جدی است؟ با بلوزم صورتش را پاک می‌کنم: مسئله‌ی مهمی به نظر نمی‌رسد. همین موقع زمزمه می‌کند و می‌نالد: «بگو مرا نزنند!» خوب، زنده است؛ حالا باید از زیر آفتاب بیرمش کنار و پلیس را خبر کنم.

از اولین مردی که می‌بینم، می‌خواهم کمکم کند تا او را به سایه‌ی بین پیاده‌رو و ساحل ببریم. عجله دارد، دستش پر از بار است، اما همه‌چیز را روی زمین می‌گذارد و کمکم می‌کند، روح او هم از دیدن این صحنه دیگر خسته شده است.

وقتی مرد را در سایه می‌گذارم، پیاده به طرف خانه‌ام می‌روم. یک کابین تلفن نزدیک خانه‌ام است. می‌توانم از آن زنگ بزنم و کمک بخواهم. اما پیش از رسیدن به آن، به دو پاسبان برمی‌خورم.

«یک مرد زخمی آنجاست، روی ماسه‌ها گذاشته‌امش. بهتر است یک آمبولانس خبر کنید.»

پاسبان‌ها می‌گویند به موقعش ترتیب کار را می‌دهند. بسیار خوب، وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. یک پشاهنگ همیشه هشیار! نیکوکار! کار نیکِ امروزم را انجام داده‌ام! حالا دیگر مشکل دیگران است، مسئولیتش با خودشان است. و قرار است خبرنگار اسپانیایی تا چند دقیقه‌ی دیگر به خانه‌ام بیاید.

هنوز ده قدم نرفته‌ام که مرد ناشناسی جلویم را می‌گیرد و به زبان پرتغالی دست‌وپاشکسته می‌گوید: «من قبلاً پلیس را خبر کرده‌ام تا سراغ آن مرد بروند. گفتند اگر دزدی نکرده، مشکل آن‌ها نیست.»

نگذاشتم حرف آن مرد تمام شود. به طرف پلیس‌ها رفتم، فکر می‌کردم مرا بشناسند، در روزنامه‌ها مطلب می‌نوشتند و بارها در تلویزیون ظاهر شده بودم. با این تصور غلط که اشتها گاهی می‌تواند به حل مشکلات بسیاری کمک کند، رفتم سراغشان.

وقتی متوجه شدند با اقتدار و آمرانه از آن‌ها می‌خواهم به آن مرد کمک کنند، یکی‌شان پرسید: «شما یک مقام دولتی هستید؟»

هیچ تصویری نداشتند که من کی‌ام.

«نه‌خیر. اما همین الان باید این مشکل را حل کنیم.»

سرووضع خوبی نداشتم، خون آن مرد تی‌شرتم را لک کرده بود، شلوار کوتاهم بازمانده‌ی یک شلوار جین قدیمی بود و خیس عرق. یک آدم معمولی، گمنام و بدون هیچ قدرت و

اختیاری بودم، چیزی نداشتم جز خستگی ده‌هاساله‌ام از دیدن آدم‌هایی که روی زمین می‌خوابیدند، خستگی از اینکه هرگز کاری نکرده‌ام.

این همه‌چیز را عوض کرد. در زندگی لحظاتی هست که آدم فراتر از هر مانع و ترسی قرار می‌گیرد. لحظاتی هست که چشم‌های آدم حالت دیگری به خود می‌گیرد و دیگران می‌فهمند بسیار جدی هستی. پلیس‌ها همراهم آمدند و آمبولانسی خبر کردند.

وقتی به خانه برگشتم، سه درسی را که از آن راهپیمایی گرفته بودم، یادداشت کردم:

۱. هر آدمی، در مرحله‌ی احساساتی‌کار، ممکن است وظیفه‌اش را رها کند.

۲. همیشه کسی هست که به ما بگوید: «حالا که شروع کرده‌ای، باید تا آخرش بروی.»

و سرانجام،

۳. هرکس، وقتی به کارش اطمینان داشته باشد، صاحب قدرت است.

کاشی گمشده

با همسرم در سفر بودم که منشی‌ام با دورنگار پیام زیر را برایم فرستاد:

«یک قطعه کاشی شیشه‌ای برای تعمیر آشپزخانه کم داریم. نقشه‌ی اصلی و طرح سنگ‌تراش را برای جبران این نقص برای شما می‌فرستم.»

از یک طرف، همسرم طرحی برای ساختن ردیف‌های هماهنگ کاشی‌های شیشه‌ای تهیه کرده بود که دارای شکافی به جای هواکش بود؛ و از سوی دیگر طرحی برای جبران اشکال کاشی مزبور وجود داشت. در طرح جدید که به‌شدت پیچیده و کسل‌کننده بود، قطعات مربعی شیشه‌ای، در آشفته‌گی و بدون هیچ‌گونه زیبایی، کنار هم چیده می‌شد.

همسرم نیز برایش نوشت: «کاشی کسری را بخر.»

همین کار را کردند و بدین ترتیب، برنامه‌ی اصلی تداوم یافت و برنامه‌ی دوم را کنار گذاشتند.

آن روز عصر به این ماجرا فکر کردم. تاکنون چند بار به خاطر کمبود یک کاشی ساده، برنامه‌ی اصلی زندگی‌مان را مخدوش کرده‌ایم؟

در یکی از روستاهای بنگال، زن بیوه‌ای استطاعت نداشت تا برای پسرش بلیت اتوبوس بخرد. وقتی پسرش به سن مدرسه رسید، مجبور بود برای رفتن به مدرسه، تنها از وسط جنگل بگذرد. برای آنکه پسرش را آرام کند، به او گفت: «پسرم، از جنگل نترس. از ایزد کریشنا^۱ بخواه همراهی‌ات کند. دعایت را اجابت می‌کند.»

پسرک به دستور مادرش عمل کرد: کریشنا ظاهر شد و از آن به بعد، هرروز تا مدرسه همراهش می‌رفت.

روز تولد معلم مدرسه، پسرک از مادرش کمی پول خواست تا برای معلمش هدیه‌ای بخرد.

«پسرم، پولی نداریم. از برادرت کریشنا بخواه تا هدیه‌ای برای معلمت تهیه کند.»

روز بعد، پسرک مشکلش را با کریشنا در میان گذاشت. کریشنا یک کوزه‌ی پر از شیر به او داد.

پسرک با هیجان کوزه را به معلمش داد. اما از آنجا که هدایای شاگردهای دیگر بسیار زیبا بود، معلم هیچ توجهی به هدیه‌ی او نکرد و به دستیارش گفت:

۱. از مشهورترین خدایان هندو. وی هشتمین اوتار یا تناسخ ویشنو، خدای حافظ کیهان بود. آموزه‌های اصلی او در کتاب بهگود گیتا آمده است. م.

«این کوزه را به آشپزخانه ببر.»

دستیار دستور معلم را انجام داد. اما وقتی کوزه را خالی کرد، ناگهان دید کوزه دوباره پر شده. بی‌درنگ ماجرا را به معلم گفت. معلم با خشم از پسرک پرسید:

«این کوزه را از کجا آورده‌ای؟ چه کلکی در کارش است؟»
«کریشنا، ایزد جنگل آن را به من داد.»

معلم و دستیارش و همه‌ی شاگردها زدند زیر خنده.
معلم گفت: «جنگل که خدا ندارد، این‌ها خرافات است. اگر راست می‌گویی، برویم به جنگل و ببینیمش!»

تمام گروه راه افتاد. اما پسرک هرچه کریشنا را صدا زد، ظاهر نشد. سرانجام، نومیدانه آخرین تلاشش را کرد:
«برادر کریشنا، معلم می‌خواهد تو را ببیند. خواهش می‌کنم ظاهر شو!»

در همین لحظه، صدایی از سوی جنگل آمد و در شهر پیچید و همه آن را شنیدند:

«پسرم، چطور می‌خواهد مرا ببیند؟ حتا باور نمی‌کند که من وجود دارم!»

تمام صبح برایشان توضیح داده‌ام که علاقه‌ی چندانی به دیدن موزه و کلیسا ندارم و بیشتر به دیدن مردم این کشور علاقه‌مندم و بهتر است به بازار برویم. اما اصرار می‌کنند که امروز تعطیل است و بازار بسته است.

«کجا می‌رویم؟»

«یک کلیسا.»

می‌دانستم.

«امروز عید یکی از قدیس‌های مهم ماست. مطمئنم برای شما هم مهم است. به مقبره‌ی این قدیس می‌رویم. اما سؤالی نکنید و بپذیرید که گاهی می‌توانیم غافلگیری‌های جالبی برای نویسنده‌ها داشته باشیم.»

«چقدر راه است؟»

«بیست دقیقه.»

معلوم است که بیست دقیقه درست نیست. مطمئناً بیشتر از این طول می‌کشد. اما تا امروز به همه‌ی خواسته‌های من احترام گذاشته‌اند و بهتر است این بار تسلیم بشوم.

در ایروان ارمنستانم. صبح یکشنبه است. ناچار سوار ماشین می‌شوم، به طرف کوه آرارات می‌رویم که از دور پوشیده از برف دیده می‌شود، به مناظر اطرافم نگاه می‌کنم. کاش

می‌توانستم اینجا قدم بزنم و در این جعبه‌ی آهنی حبس نباشم. میزبان‌هایم سعی می‌کنند مهربان باشند، اما حواسم جای دیگری است، با ترشروی دارم این «برنامه‌ی توریستی ویژه» را می‌پذیرم. سرانجام از صحبت دست می‌کشند و در سکوت پیش می‌رویم.

پنجاه دقیقه بعد (می‌دانستم!) به شهر کوچکی می‌رسیم و به طرف کلیسای پر از جمعیت می‌رویم. می‌بینم همه‌کت و شلوار و کراوات دارند، حتماً یک مراسم رسمی است و از اینکه پیراهن و شلوار جین پوشیده‌ام، احساس ناراحتی می‌کنم. از ماشین پیاده می‌شوم، نمایندگان از کانون نویسندگان منتظرم هستند، یک شاخه گل به من می‌دهند، مرا از میان جمعیت مشغول مراسم مس جلو می‌برند، از پلکانی پشت محراب پایین می‌رویم و خود را در برابر مقبره می‌یابم. حتماً مقبره‌ی آن قدیس است. اما پیش از آنکه گل را روی مزار بگذارم، می‌خواهم بدانم دارم به کی احترام می‌گذارم.

جوابم این است: «مترجم مقدس.»

مترجم مقدس! چشم‌هایم پر از اشک می‌شود.

امروز نهم اکتبر سال ۲۰۰۴ است، در شهر اوشاکان در ارمنستان هستیم و تا جایی که می‌دانم، ارمنستان تنها جای دنیاست که در آن، روز مترجم مقدس (مِسروب قدیس^۱) را جشن ملی می‌گیرند و مفصل برگزار می‌کنند.

1. São Mesrob

این قدیس، جدای از اختراع الفبای ارمنی (زبانی که هنوز زنده است، اما فقط به شکل شفاهی)، زندگی‌اش را وقف برگرداندن مهم‌ترین متون دورانیش به زبان مادری‌اش کرد. این متون را از یونانی، فارسی یا سیریلیک برگردانده بود. او و شاگردانش خود را وقف رسالت عظیم برگرداندن کتاب مقدس و مهم‌ترین آثار ادبی کلاسیک دوران کردند. از آن لحظه به بعد، فرهنگ این کشور هویت خودش را بازیافت و تا امروز برجا مانده است.

مترجم مقدس. گل را در دست‌هایم می‌فشارم، به تمام کسانی می‌اندیشم که هرگز نشناختم، که شاید هرگز فرصت ملاقاتشان را پیدا نکنم، اما در این لحظه، کتاب مرا در دست دارند و سعی می‌کنند تمام تلاششان را بکنند تا با وفاداری، آنچه را کوشیده‌ام با خوانندگانم سهیم شوم، ترجمه کنند. اما از همه مهم‌تر، به شغل پدرزنم فکر می‌کنم، کریستیانو مونتئرو اویتسیکا^۱. مترجم بود. امروز در حضور فرشتگان و مسروب قدیس، اینجا حاضر است. یادم می‌آید ماشین تایپ قدیمی‌اش را با چسب به هم می‌چسباند، بارها گله می‌کرد که به‌خاطر کارش پول کافی به او نمی‌دهند (که متأسفانه امروز هم همین‌طور است). اما بعد می‌گفت تنها انگیزه‌اش برای ادامه‌ی این کار، شوقش برای تقسیم معرفتی است که اگر به‌خاطر مترجم‌ها نبود، هرگز به دست مردمش نمی‌رسید.

1. Christiano Monteiro Oiticica

در سکوت برای او دعا می‌کنم، برای همه‌ی کسانی که در ترجمه‌ی کتاب‌هایم به من کمک کرده‌اند و اجازه داده‌اند کتاب‌هایم به دست کسانی برسد که اگر ترجمه‌اش نمی‌کردند، هرگز نمی‌رسید، و به این شیوه به شکلی گمنام، در شکل‌گیری زندگی و شخصیت من کمک کردند. وقتی از کلیسا بیرون می‌آیم، بچه‌هایی را می‌بینم که الفبا را می‌کشند، به شکل حرف، گل و باز هم گل.

وقتی انسان غرورش را نشان داد، خداوند برج بابل را ویران کرد و همه شروع کردند به صحبت به زبان‌های مختلف. اما خدا به‌خاطر لطف بی‌پایانش، گروهی از مردم را هم خلق کرد که بار دیگر میان انسان‌ها پل زدند و بار دیگر امکان گفت‌وگو و تبادل افکار بشر را فراهم کردند. این مردان و زنان، که به‌ندرت وقتی کتابی خارجی را باز می‌کنیم، به اسم آن‌ها توجه می‌کنیم، مترجم نام دارند.

من و یک خانم نویسنده‌ی چینی، خود را برای گفت‌وگو در یک جلسه‌ی ملاقات با کتابفروشان امریکایی آماده می‌کردیم. خانم چینی، با حالتی بسیار عصبی، برایم تعریف کرد: «صحبت در برابر عموم همیشه سخت است. فکرش را بکنید که مجبور بشویم به یک زبان دیگر، درباره‌ی کتابمان توضیح بدهیم.»

از او می‌خواهم بس کند، وگرنه من هم مضطرب می‌شوم، من هم مشکل او را دارم. ناگهان برگشت، به من لبخند زد و با صدای ملایمی گفت:

«همه چیز خوب پیش می‌رود. نگران نباشید. تنها نیستیم: اسم کتابفروشی زنی را که پشت من نشسته نگاه کن!»

بر نشان سینه‌ی زن نوشته است: «کتابفروشی فرشتگان.» هم من و هم خانم چینی، بسیار عالی درباره‌ی کارمان سخنرانی می‌کنیم، چرا که فرشتگان به ما نشانه‌ای داده‌اند که منتظرش بودیم.

گاهی قوز کردن باعث تعجبم می‌شود و هروقت قوز می‌کنم، مطمئنم یک جای کار ایراد دارد. آن وقت، پیش از آنکه دلیل ناراحتی‌ام را کشف کنم، وضعیت پشتم را درست می‌کنم و صاف و برازنده‌تر می‌شوم. وقتی پشتم را راست می‌کنم، پی می‌برم که همین تغییر شکل ساده کمکم می‌کند تا به کاری که می‌کنم، اعتماد بیشتری داشته باشم.

برازندگی و شیک‌پوشی را معمولاً با سطحی‌گری و مُدبازی یکی می‌گیرند. اما این اشتباه بزرگی است: انسان احتیاج دارد در اعمال و حرکاتش برازنده باشد، چرا که این واژه مترادف است با خوش خلقی، صمیمیت، تعادل و هماهنگی.

موقع برداشتن مهم‌ترین گام‌های زندگی، وقار و برازندگی لازم است. البته نمی‌خواهیم خودمان را گول بزنیم و تمام مدت ذهنمان مشغول این باشد که دستانمان را چگونه حرکت می‌دهیم، چگونه می‌نشینیم، چگونه می‌خندیم، چگونه به اطراف نگاه می‌کنیم، اما خوب است بدانیم که بدن ما هم به زبانی حرف می‌زند و طرف مقابل ما – او هم ناهشیارانه – آنچه را خارج از کلمات می‌گوییم، می‌شنود.

وقار از قلب می‌آید. هرچند قلب اغلب فکر ناامنی زجرش می‌دهد، اما می‌داند با وضعیت درست بدن، به تعادل دست

می‌یابد. برازندگی جسمانی، همانی که در این بحث منظور من است، از بدن می‌آید و یک موضوع سطحی نیست، شیوه‌ای است که انسان برای احترام و گرامیداشت روش گذاشتن دو پایش بر زمین یافته است. برای همین، وقتی وضعیت بدنتان درست است و احساس ناراحتی می‌کنید، نباید آن وضعیت را کاذب یا تصنعی بدانید. درست است، چرا که دشوار است. برازندگی باعث می‌شود وقار زائر، به راه حرمت ببخشد.

و لطفاً برازندگی را با غرور یا فخرفروشی اشتباه نگیرید. برازندگی بهترین وضعیت برای استقرار کامل جسمانی شماست، تا گام‌هایتان محکم باشد، تا به دیگران احترام بگذارید.

برازندگی وقتی به دست می‌آید که تمام آنچه زاید است، حذف می‌شود و انسان به سادگی و تمرکز دست می‌یابد: هرچه وضع بدن او ساده‌تر و متعادل‌تر باشد، او هم زیباتر خواهد بود. برف زیباست، چرا که فقط یک رنگ دارد. دریا زیباست، چرا که شبیه یک سطح عظیم به نظر می‌رسد. اما هم برف و هم دریا، عمیقند و فضایل خود را می‌شناسند.

با شادی و قطعیت راه بروید، بدون ترس از سقوط. متحدانی تمام حرکات شما را همراهی می‌کنند و در صورت لزوم به کمک شما می‌آیند. اما فراموش نکنید که حریف نیز دارد نگاه می‌کند و تفاوت میان یک دست محکم و دستی لرزان را می‌شناسد: پس اگر دچار اضطراب و تنش هستید، نفس عمیقی

بکشید، به خود تلقین کنید که آرامید و ناگهان در اثر معجزه‌ای غیرقابل توضیح، آرامش در وجود شما مستقر می‌شود.

در لحظه‌ای که تصمیمی می‌گیرید و در مسیر آن حرکت می‌کنید، در ذهن خود تمام مراحل قبل را که به مرحله‌ی پیش روی شما انجامیده، مرور کنید. اما این کار را بدون تنش انجام دهید، چرا که نمی‌توانید تمام قواعد را در ذهن داشته باشید. با روحی آزاد، همان‌طور که هر گام را مرور می‌کنید، به دشوارترین لحظات توجه کنید و به چگونگی غلبه بر آن‌ها. این در بدن شما منعکس می‌شود، پس مراقب باشید.

قیاسی با تیر و کمان می‌کنم: بسیاری از تیراندازان شکایت دارند که با وجود سال‌ها تمرین تیر و کمان، هنوز موقع تیراندازی، قلبشان دچار اضطراب می‌شود، دستشان می‌لرزد و به هدف نمی‌زنند. هنر تیراندازی باعث می‌شود خطاهای ما بیشتر به چشم بیاید.

روزی که در زندگی‌تان عشق نباشد، تیر شما گیج است و سردرگم. می‌بینید نیروی کافی ندارید تا زه را تا آخر بکشید و نمی‌توانید کمان را به اندازه‌ای که باید، خم کنید.

تیرانداز وقتی می‌بیند آن روز تیرش آشفته است، به دنبال کشف عامل این بی‌دقتی می‌رود: این باعث رویارویی او با مشکلی می‌شود که او را ناراحت کرده، اما تا آن لحظه پنهان مانده است.

تیرانداز این مشکل را به خاطر آن کشف می‌کند که می‌بیند بدنش احساس پیری و شلختگی می‌کند. در این مواقع، وضعیت‌تان را عوض کنید، گردنتان را شل کنید، با آغوش باز با دنیا روبه‌رو شوید؛ به جای فکر کردن به جسدتان، شما هم می‌توانید به روح‌تان فکر کنید و بالاخره چیزی به شما کمک خواهد کرد.

نیا چیکای بائپندی

معجزه چیست؟

معجزه تعاریف مختلفی دارد: «چیزی که برخلاف قوانین طبیعی عمل می‌کند»؛ «دخالت نیروهای ماورای طبیعی هنگام بحران شدید»، «اتفاقات غیرممکن از نظر علمی» و....

من تعریف خودم را دارم: معجزه چیزی است که قلب ما را سرشار از آرامش می‌کند. گاهی خودش را به شکل یک درمان، یک تمنای پذیرفته یا چیز دیگری نشان می‌دهد، مهم نیست؛ نتیجه این است که وقتی معجزه رخ می‌دهد، نسبت به لطفی که خدا نثار ما کرده، احساس احترام می‌کنیم.

بیست و چند سال پیش، وقتی دوران هیپی‌گری زندگی‌ام را از سر می‌گذراندم، خواهرم از من خواست پدرخوانده‌ی اولین دخترش بشوم. دعوتش را پذیرفتم، خوشحال بودم که از من نخواستند تا موهایم را کوتاه کنم (آن موقع، موهایم تا کمرم می‌رسید) و نخواستند تا هدیه‌ی گرانی برای دخترخوانده‌ام بخرم (پولی در بساط نداشتم).

دختر به دنیا آمد، سال اول گذشت و مراسم تعمید برگزار نشد. فهمیدم خواهرم نظرش را عوض کرده، از او پرسیدم ماجرا از چه قرار است. پاسخ داد: «موقع تعمید، تو

پدرخوانده‌اش می‌شوی. اما برای نیا چیکا^۱ نذر کرده‌ام و می‌خواهم دختر را در بایپندی تعمید بدهم، چرا که او لطف بزرگی در حق من کرده است.»

نمی‌دانستم بایپندی کجاست و هرگز نام نیا چیکا را نشنیده بودم. دورانِ هیپی‌گری‌ام گذشت و شدم مدیر تولید آثار صوتی. خواهرم صاحب دختر دیگری شد و خبری از تعمید نبود. سرانجام، در ۱۹۷۸، تصمیمشان را گرفتند و دو خانواده – خانواده‌ی خواهرم و خانواده‌ی شوهر سابقش – عازم بایپندی شدند. آنجا فهمیدم نیا چیکا که نمی‌توانست شکمش را سیر کند، سی سال عمرش را صرف ساختن یک کلیسا و کمک به فقرا کرده است.

آن زمان، دوران متلاطمی را در زندگی‌ام می‌گذراندم و دیگر به خدا هم اعتقاد نداشتم. یا بهتر بگویم، دیگر فکر نمی‌کردم طی طریق در دنیای روحانی اهمیتی داشته باشد: مهم اتفاقات همین دنیا و نتایج این اتفاقات بود. رؤیاهای جنون‌آمیز جوانی‌ام را رها کرده بودم – که یکی از آن‌ها نویسندگی بود – و نمی‌خواستم دوباره به آن توهمات روی بیاورم. به آن کلیسا رفته بودم تا فقط یک وظیفه‌ی اجتماعی را به‌جا بیاورم. همان‌طور که منتظر زمان تعمید بودم، در اطراف گشت می‌زدم و سرانجام به خانه‌ی محقر نیا چیکا در کنار کلیسا رسیدم. دو

۱. Nhâ Chica : (م. ۱۸۹۵)، در شهر بایپندی در برزیل به دنیا آمد و زندگی‌اش را وقف موعظه و خدمت به فقرا کرد. واتیکان هم اکنون مشغول بررسی امکان قدیس دانستن اوست.

گنجه و یک محراب کوچک، با چند تمثال از قدیسان و گلدانی با دو گل سرخ و یک گل سفید.

ناخودآگاه، برخلاف تمام عقاید در آن دوران، نذری کردم: اگر روزی بتوانم نویسنده بشوم، همان‌طور که قبلاً می‌خواستم و حالا در بندش نبودم، در پنجاه سالگی به آنجا برمی‌گردم و دو شاخه گل سرخ و یک گل سفید در آن گلدان می‌گذارم.

فقط برای اینکه مراسم تعمید را به یاد داشته باشم، عکسی از نیا چیکا خریدم. هنگام بازگشت به ریو، ناگهان فاجعه‌ای رخ داد. اتوبوسی جلوی اتومبیل سبز شد، در یک چشم‌برهم‌زدن، فرمان را گرداندم، شوهرخواهرم هم توانست به موقع فرمان را بگرداند، اتومبیل پشتی ما به اتوبوس خورد، انفجاری رخ داد و چند کشته به جا گذاشت. کنار خیابان ایستادیم، نمی‌دانستم چه کنم. دست در جیبم کردم تا سیگاری بردارم و تصویر نیا چیکا را دیدم. در سکوت، پیام محافظت از من را می‌داد.

سفر بازگشت من به سوی رؤیاهایم، به سوی سیروسلوک روحانی، به سوی ادبیات، از همان‌جا آغاز شد و یک روز دیدم دوباره درگیرِ نبردِ نیک شده‌ام، همان نبردی که قلب آدم را پر از آرامش می‌کند، زیرا حاصل یک معجزه است. هرگز آن سه گل رز را فراموش نکردم. سرانجام، پنجاه سالگی – که اول بسیار دور می‌نمود – از راه رسید.

یکی از آشنایانم که هیچ وقت نمی توانست رؤیاهایش را با واقعیت تطبیق بدهد، دچار مشکلات شدید مالی شد. از آن بدتر، با کسانی دچار مشکل شد که هرگز دلش نمی خواست آزارشان بدهد.

نمی توانست بدهی هایش را پردازد و روزه روز بیشتر روی هم انباشته می شد. به فکر خودکشی افتاد. روزی وقتی در خیابانی قدم می زد، چشم هایش به خانه ی ویرانی افتاد. یک لحظه فکر کرد: «ممکن است این خانه، خود من باشد؟» و درست در همان لحظه، آرزویی عمیق برای بازسازی این خانه در او زنده شد.

صاحبخانه را پیدا کرد و به او پیشنهاد کرد که حاضر است خانه را بازسازی کند. صاحبخانه موافقت کرد. هرچند اصلاً نمی فهمید چی گیر دوست من می آید. با هم توانستند آجر، سفال سقف، مقداری چوب و مقداری سیمان تهیه کنند. دوست من با عشقی غیرقابل وصف کار را شروع کرد، بی آنکه بداند برای چه و برای که. اما همزمان با تعمیر آن بنا، احساس می کرد زندگی شخصی اش بهبود می یابد. پس از یک سال، هم آن خانه آماده ی سکونت شد و هم مشکلات شخصی اش برطرف شد.

تقریباً هم گذشت. در دوران بازی های جام جهانی عازم بایپندی شدم تا نذریم را ادا کنم. کسی مرا دید که برای گذراندن شب، وارد کاشامبو شدم و خبرنگاری برای مصاحبه با من از راه رسید. وقتی گفتم آنجا چه می کنم، گفت:

«مایلید از نیا چیکا حرف بزنید؟ همین هفته قبرش را نبش کردند و قرار است مراسم تبرک او در واتیکان انجام شود. هرکس باید خاطره اش را از نیا چیکا بگوید.»
گفتم: «نه. این یک داستان بسیار خصوصی است. فقط اگر نشانه ای ببینم حرف می زنم.»

فکر کردم: «نشانه چیست؟ فقط اینکه کسی از طرف او حرف بزند!»

روز بعد اتومبیلی کرایه کردم، گل ها را خریدم و به بایپندی رفتم. کمی دور از کلیسا ایستادم و یادم آمد مدت ها پیش که اینجا ایستاده بودم، مدیر تولید آثار صوتی بودم و اتفاقات بسیاری را به یاد آوردم که مرا به اینجا بازگرداند. وارد خانه ی نیا چیکا که شدم، زن جوانی از یک لباس فروشی بیرون آمد و گفت: «دیدم کتابتان مکتوب را به نیا چیکا هدیه کرده اید. مطمئنم آن زن مهربان خیلی خوشحال شده.»

و از من هیچ چیزی نپرسید. اما این همان نشانه ای بود که منتظرش بودم و این همان شهادت در ملاء عام است که باید می دادم.

در خیابان‌های سان پائولو قدم می‌زدم که دوستی به نام ادینیو^۱ بروشور کوچکی به من داد که نامش «تقدس فوری» بود. بروشور چهاررنگ بود و روی کاغذ عالی چاپش کرده بودند. در آن به کلیسا یا فرهنگ یا فرقه‌ی خاصی اشاره نکرده بودند، فقط یک دعا بر آن چاپ شده بود.

چیزی که به حیرتم انداخت این بود که یک نفر زیر آن دعا را امضا کرده بود و آن شخص خودم بودم! اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ منتشر شده بود، پشت جلد یک کتاب شعر. فکر نمی‌کردم این دعا در برابر زمان تاب بیاورد و اصلاً فکرش را نمی‌کردم که به آن شکل اسرارآمیز به دستم برسد؛ اما وقتی آن را دوباره خواندم، شرمندۀ نشدم که آن را نوشته‌ام.

حالا که در آن بروشور چاپ شده بود و حالا که دیگر به نشانه‌ها اعتقاد داشتم، فکر کردم از فرصت استفاده کنم و دوباره منتشرش کنم. امیدوارم هر خواننده‌ای تحریک شود و دعای مخصوص به خودش را بنویسد و برای خودش و دیگران طلب همان چیزی را بکند که برایش بسیار مهم است. این گونه، ارتعاش مثبتی در قلبمان به وجود می‌آوریم و این ارتعاش به تمام محیط اطراف ما گسترش می‌یابد.

1. Edinho

خداوندا، از شک‌های ما مراقبت کن، زیرا شک، شیوه‌ای برای نیایش است. و شک است که ما را به رشد وامی‌دارد، چرا که وامی‌دارد ما را به بی‌ترس، به پاسخ‌های بی‌شمار یک پرسش بنگریم. و تا این امر ممکن باشد،

خداوندا، از تصمیم‌های ما مراقبت کن، زیرا که تصمیم شیوه‌ای برای نیایش است. به ما شهامت ببخش، تا پس از شک بتوانیم میان دو راه یکی را برگزینیم. که «آری» ما همواره «آری» باشد و «نه» ما همواره «نه». که وقتی راهی را برگزیدیم، دیگر به پشت سر ننگریم و نگذاریم پشیمانی، روح ما را ویران کند. و تا این امر ممکن باشد،

خداوندا، از اعمال ما مراقبت کن، زیرا عمل، شیوه‌ای برای نیایش است. کاری کن تا نان روزانه‌ی ما، بهترین ثمره‌ای باشد که درون خویش داریم. که بتوانیم، پس از کار و عمل، اندکی از عشقی را که دریافت می‌کنیم، نثار کنیم. و تا این امر ممکن باشد،

خداوندا، از رؤیاهای ما مراقبت کن، چرا که رؤیا داشتن شیوه‌ای برای نیایش است. کاری کن تا فارغ از سن و سال و شرایط، شعله‌ی مقدس امید و پایداری را در قلب خود روشن نگاه داریم. و تا این امر ممکن باشد،

خداوندا، همواره به ما شیفتگی ببخش، زیرا شیفتگی، شیوه‌ای برای نیایش است. شیفتگی است که ما را به آسمان و زمین می‌پیوندد، به بزرگسالان و کودکان، و به ما می‌گوید آرزو مهم است و سزاوار تلاش

ما. شیفتری است که به ما می‌باوراند همه‌چیز ممکن است، اگر به آنچه می‌کنیم، کاملاً متعهد باشیم. و تا این امر ممکن باشد،

پروردگارا، از زندگی ما مراقبت کن، زیرا زندگی یگانه راهی است که برای تجلی معجزه‌ی تو داریم. باشد که زمین، همچنان بذر را گندم کند و ما همچنان گندم را نان کنیم. و این ممکن است، تنها اگر عشق بورزیم، هرگز تنها نماییم. همراهی‌ات را همواره ارزانی‌ما کن و همراهی کن مردان و زنانی را که شک دارند، عمل می‌کنند، رؤیا می‌بینند، شیفته‌اند و زندگی می‌کنند، به گونه‌ای که انگار هر روزشان سراسر وقف جلالِ توست.

آمین

کوپاکابانا، ریودوژانیرو

من و همسرم، آن زن را در کنار خیابان کنتستانته راموس کوپاکابانا می‌بینیم. نزدیک شصت سالش است. در صندلی چرخدار نشسته و وسط جمعیت گم شده است. همسرم پیشنهاد می‌کند کمکش کند: زن می‌پذیرد و از او می‌خواهد او را به خیابان سانتاکلارا ببرد.

چند کیسه‌ی پلاستیکی از صندلی چرخدار آویزان است. در راه برایمان می‌گوید این کیسه‌ها، تمام مایملک اوست. زیرگنبد آسمان می‌خواهد و با صدقات دیگران زندگی می‌کند.

به محل مورد نظر می‌رسیم؛ گداهای دیگری آنجا جمع شده‌اند. زن از یکی از کیسه‌های پلاستیکی، دو پاکت شیر مدت‌دار بیرون می‌آورد و بین مردم پخش می‌کند.

زن فقط گفت: «دیگران به من محبت کرده‌اند، پس باید به دیگران محبت کنم.»

فکر می‌کنم خواندن هر کدام از صفحات این کتاب، نزدیک سه دقیقه طول بکشد. بسیار خوب، بنا به آمار، در این مدت، ۳۰۰ نفر می‌میرند و ۶۲۰ نفر به دنیا می‌آیند.

شاید نوشتن هر صفحه نیم ساعت وقتم را بگیرد: فکرم بر کامپیوترم متمرکز است، کتاب‌هایی کنارم است، فکرهایی در سرم است، ماشین‌ها از بیرون می‌گذرند. پس در این سی دقیقه، سه هزار نفر می‌میرند و چشم ۶۲۰۰ نفر برای اولین بار به جهان روشن می‌شود.

کجایند این هزاران خانواده‌ای که همین حالا شروع کرده‌اند به گریستن برای عزیزی از دست‌رفته، یا خندیدن به از راه رسیدن فرزندی، نوه‌ای، برادری؟

لحظه‌ای مکث... و به فکر فرومی‌روم: شاید بسیاری از این درگذشتگان، به پایان یک بیماری دراز و رنج‌آور رسیده باشند و وقتی فرشته‌ی مرگ برای بردن آن‌ها می‌آید، نفس راحتی بکشند. وانگهی، مطمئناً در همان دقیقه‌ی اول تولد، صدها نفر از این کودکان نوزاده را، والدینشان سر راه می‌گذارند و قبل از اینکه نوشتن این متن به پایان برسد، به آمار مردگان می‌پیوندند. عجب. یک آمار ساده که تصادفی دیدم... و حالا یک‌دفعه نشسته‌ام و این مصیبت‌ها و این دیدارها، این خنده‌ها و اشک‌ها

را حس می‌کنم. چند نفر دارند در تنهایی این زندگی را ترک می‌کنند؟ در اتاقشان، بی‌آنکه کسی خبر داشته باشد چه بلایی بر سرشان می‌آید؟ چند نفر در خفا به دنیا می‌آیند و می‌گذارندشان سر راه؟

فکر می‌کنم: مرا قبلاً در آمار تولدها ثبت کرده‌اند و روزی در شمار مردگان ثبت می‌کنند. چه خوب: کاملاً هشیارم که روزی می‌میرم. از زمانی که زیارت سانتیاگو را انجام دادم، پی بردم که – هرچند زندگی ادامه می‌یابد و ابدی هستیم – این هستی کنونی ما روزی به پایان خواهد رسید.

مردم خیلی کم به مرگ فکر می‌کنند. روزگار گرفتارشان را به بلاهت واقعی می‌گذرانند، کارهایی را عقب می‌اندازند، لحظات مهم زندگی را کنار می‌زنند. خطر نمی‌کنند، چرا که گمان می‌کنند خطرناک است. مدام گله دارند، اما همین که به آینده نگاه می‌کنند، شجاعتشان را از دست می‌دهند. دلشان می‌خواهد همه چیز عوض شود، اما خودشان حاضر به تغییر نیستند.

اگر کمی به مرگ فکر می‌کردند، هرگز کوتاهی نمی‌کردند از زدن تلفنی که باید بزنند. کمی دیوانه‌تر می‌بودند. از پایان این زندگی وحشت نمی‌کردند – چرا که نمی‌توان از چیزی ترسید که به‌هرحال اتفاق می‌افتد.

سرخیوست‌ها می‌گویند: «برای ترک این دنیا، امروز هم مثل روزهای دیگر خوب است.» و جادوگری زمانی گفت: «باشد که مرگ را همیشه در کنارتان حس کنید. این‌گونه، هنگامی که

می‌خواهید دست به کار مهمی بزنید، مرگ نیرو و شجاعت لازم را به شما خواهد داد.»

امیدوارم تو، خواننده‌ی من، به اینجا رسیده باشی. احمقانه است که از اسم مرگ بترسی، چرا که همه‌ی ما، دیر یا زود، می‌میریم؛ و فقط کسی برای زندگی آماده است که این حقیقت را بپذیرد.

مردی که دنبال رؤیاهایش رفت

در خانه‌ای در جنوب سن ژوزه، در ریودوژانیرو به دنیا آمدم. زایمان سختی بود و مادرم مرا نذر سن ژوزه، یا یوسف قدیس کرد تا کمکم کند زنده بمانم. یوسف قدیس، شوهر مریم و ناپدری عیسا، شد سنگ زاویه‌ی زندگی من، و از سال ۱۹۸۷، بعد از سفر زیارتی‌ام به سانتیاگوی کمپوستلا، هر سال روز ۱۹ مارس جشنی به افتخار او برگزار می‌کنم. دوستان سختکوش و شریفم را دعوت می‌کنم. پیش از شام، برای تمام کسانی که می‌کوشند در کارشان وقار و شرافت را حفظ کنند، دعا می‌کنیم. برای کسانی هم دعا می‌کنیم که بیکارند و هیچ چشم‌اندازی در آینده‌ی خود نمی‌بینند.

در صحبت کوتاهم پیش از دعا، معمولاً تعریف می‌کنم که در انجیل پنج بار کلمه‌ی «رؤیا» می‌آید و چهاربارش به یوسف نجار برمی‌گردد و هربار فرشته‌ای به خواب او می‌آید و از او می‌خواهد کاری را بکند که دقیقاً مخالف برنامه‌ی خودش است.

فرشته از یوسف می‌خواهد همسرش، مریم عذرا را که به شکل مرموزی باردار شده، ترک نکند. یوسف می‌تواند بهانه‌هایی مثل «همسایه‌ها چه می‌گویند» بیاورد، اما به خانه برمی‌گردد و حرف‌های فرشته را باور می‌کند.

فرشته او را به مصر فرامی خواند. یوسف می تواند جواب بدهد: «اما اینجا کار نجاری ام گرفته، مشتری هایم را چکار کنم؟ حالا که نمی توانم همه چیز را بگذارم کنار.» اما لوازمش را جمع می کند و رهسپار ناشناخته ها می شود.

فرشته از او می خواهد از مصر برگردد. یوسف باز می تواند بگوید: «حالا که دوباره جا افتاده ام؟ حالا که باید خرج یک خانواده را بدهم؟»

اما برخلاف عقل سلیم، یوسف دنبال رؤیاهایش می رود. می داند باید سرنوشتش را تحقق ببخشد و سرنوشت همه ی انسان های دنیا را. باید نان خانواده اش را بدهد و از آن ها مراقبت کند. مثل میلیون ها یوسف گمنام، او هم می خواهد وظیفه اش را انجام دهد، اما دست به کارهایی می زند که فراتر از درک خودش است.

مدت ها بعد، مریم، همسر یوسف و یکی از پسرانش، عیسا، چهره های اصلی مسیحیت می شوند. اما سومین ستون خانواده، یوسف کارگر را، فقط در طویله های نمایش تولد مسیح در آخر هر سال به یاد می آورند، گاهی هم کسانی که نذر او شده اند، به یاد او می افتند، مثل من، مثل لئوناردو بوف، که مقدمه ی کتابش را درباره ی این نجار، من نوشتم. متنی می آورم از نویسنده ای به نام کارلوس هیتراکانی^۱ (امیدوارم متن از او باشد، چرا که در اینترنت پیدایش کرده ام):

1. Carlos Heitor Cony

من لادری هستم و نمی توانم تصور یک خدای فلسفی، اخلاقی یا مذهبی را بکنم، اما شیفته ی بعضی از قدیسان تقویم سنتی مان هستم. خدا مفهوم یا موجودی بسیار دور است و درکش نمی کنم و با ضروریات من هم تطبیق نمی کند. اما قدیسان که زمینی اند، مثل آجرهایی که می سازم، سزاوار چیزی بیشتر از تحسین من، سزاوار توسل منند.

یوسف قدیس یکی از این افراد است. در انجیل ها هیچ نقل قولی از او نیست، فقط رفتارهایش را تعریف می کنند و فقط درباره اش می گویند: «مرد عادل بود.» از آنجا که او نجار بود و نه قاضی، برداشتم این است که یوسف فراتر از همه چیز، مرد خوبی بود. نجار و همسر خوبی بود و پدر خوبی برای پسری که تاریخ جهان را عوض کرد.

جملات زیبایی است. بارها تحریفاتی از این قبیل شنیده ام که: «عیسا به هند رفت و از استادان هیمالایا درس گرفت.» از نظر من هر انسانی می تواند وظیفه ای را که زندگی به او می سپرد، به کار مقدسی مبدل کند و عیسا این را از یوسف نجار آموخت که مرد عادل بود و ساختن میز و صندلی و تخت را به او یاد داد. در خیالم دوست دارم فکر کنم میزی که عیسا پشتش نشست و نان و شراب را تقدیس کرد، ساخته ی دست یوسف نجار بوده است. چرا که آنجا دست نجاری گمنام در کار است، که با عرق جبین امرار معاش می کرد و دقیقاً به همین دلیل بود که اجازه داد معجزه های فراوان رخ دهد.

وقتی ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد را می‌نوشتم، ناچار از خودم پرسیدم کدام کارهای ما لازم است و کدام بیهوده؟ چرا کراوات می‌زنیم؟ چرا عقربه‌های ساعت «در جهت عقربه‌های ساعت» حرکت می‌کند؟ ما که سیستم دهنده‌ی داریم، چرا روز بیست و چهار ساعت و هر ساعت شصت دقیقه است؟ واقعیت این است که بسیاری از قواعدی که امروز از آن‌ها پیروی می‌کنیم، هیچ بنیاد درستی ندارد. اما اگر طور دیگری عمل کنیم، ما را دیوانه یا نابالغ می‌دانند. تا وقتی این وضع ادامه دارد، جامعه همچنان به خلق نظام‌هایی می‌پردازد که با گذر زمان، دلیل وجودی خود را از دست می‌دهند، اما همچنان قواعدشان را بر ما تحمیل می‌کنند. این داستان جالب ژاپنی منظور مرا بهتر می‌رساند.

یک استاد بزرگ ذن و مدیر صومعه‌ی مایو کاگی، گربه‌ای داشت که خیلی برایش عزیز بود. در کلاس‌های مراقبه، همیشه این گربه را کنارش نگه می‌داشت تا هرچه ممکن است، از حضور او بیشتر لذت ببرد. یک روز صبح استاد را که بسیار پیر شده بود، در بسترش مرده پیدا کردند. بزرگ‌ترین شاگرد، جای استاد را گرفت.

راهب‌های دیگر پرسیدند: «با این گربه چکار کنیم؟» استاد تازه، برای گرامیداشت یاد استاد سابقشان، تصمیم گرفت به گربه اجازه بدهد همچنان در کلاس‌های مراقبه‌ی ذن بودایی حضور داشته باشد.

شاگردانی از صومعه‌های مجاور که اغلب در آن منطقه سفر می‌کردند، پی بردند که در یکی از مشهورترین معابد آن منطقه، گربه‌ای هم در مراسم مراقبه شرکت می‌کند. این خبر پخش شد. سال‌ها گذشت. گربه مرد، اما شاگردان صومعه به حضور آن عادت کرده بودند و گربه‌ی دیگری آوردند. در همان هنگام، سایر صومعه‌ها هم شروع کردند به آوردن گربه به کلاس‌های مراقبه. فکر می‌کردند گربه عامل اشتهار مایو کاگی است، نه کیفیت درس‌هایش. فراموش کرده بودند استاد سابق آن صومعه، چه معلم خوبی بوده است.

نسلی گذشت و رساله‌های مفصلی درباره‌ی اهمیت حضور گربه در مراقبه‌ی ذن منتشر شد. یک استاد دانشگاه، تزی بر این مبنا نوشت که جامعه‌ی دانشگاهی هم آن را پذیرفت. او معتقد بود گربه می‌تواند تمرکز انسان را برای نابود کردن انرژی منفی، بالا ببرد!

به این ترتیب، تا یک قرن بعد، گربه را عنصری ضروری در مطالعه‌ی ذن بودایی در آن منطقه می‌دانستند. بعد استادی آمد که به موی گربه حساسیت داشت و تصمیم گرفت گربه را از کلاس‌های روزانه حذف کند.

همه اعتراض کردند، اما استاد اصرار کرد. از آنجا که معلمی با استعداد بود، شاگردها با وجود غیبت گربه، به پیشرفت ادامه دادند.

کم کم صومعه‌های دیگر – که همیشه دنبال نظریات جدید بودند و از غذا دادن به آن همه گربه خسته شده بودند – گربه‌ها را از کلاس حذف کردند. بیست سال بعد، رساله‌های انقلابی تازه‌ای نوشته شد که عنوان آن‌ها چیزهایی مثل اهمیت مراقبه بدون گربه یا متعادل کردن جهان ذن با استفاده از فقط نیروی ذهن شخص و بدون کمک حیوانات بود.

قرن دیگری هم گذشت و گربه کاملاً از مراسم مراقبه‌ی ذن در آن منطقه حذف شد. اما دویست سال طول کشیده بود تا همه چیز به وضع عادی برگردد و تنها دلیلش این بود که در تمام این مدت، هیچ کس نپرسید آن گربه چرا آنجاست.

چند نفر از ما در زندگی جرئت می‌کنیم پرسیم: چرا این طور یا آن طور رفتار می‌کنم؟ در کارمان، تا چه حد از امثال این «گربه‌ها» استفاده می‌کنیم که جرئت نداریم خودمان را از شرشان راحت کنیم؟ فقط به خاطر اینکه به ما گفته‌اند «گربه» لازم است تا همه چیز روبه‌راه باشد. چرا شیوه‌ی رفتار دیگری پیدا نمی‌کنیم؟

نمی‌توانم وارد شوم

نزدیک اولیت^۱ در اسپانیا، قلعه‌ی ویرانی است. تصمیم می‌گیرم ببینمش. وقتی می‌رسم، آقای کنار در می‌گوید: «نمی‌توانید وارد شوید.»

غریزه‌ام به من اطمینان می‌دهد که فقط به دلیل لذت ممنوعیت مانع ورودم می‌شود. توضیح می‌دهم که از راه درازی آمده‌ام، سعی می‌کنم به او انعام بدهم، با مهربانی رفتار می‌کنم، می‌گویم این که فقط یک قلعه‌ی ویران است... ناگهان، ورود به آن قلعه برایم بسیار مهم می‌شود.

مرد تکرار می‌کند: «نمی‌توانید وارد شوید.»

فقط یک راه دیگر وجود دارد: باید به راهم ادامه بدهم تا به زور جلویم را بگیرد. به طرف در راه می‌افتم. مرد چشم به من می‌دوزد و کاری نمی‌کند.

موقع ترک آنجا، دو جهانگرد هم می‌آیند و وارد قلعه می‌شوند. پیرمرد سعی نمی‌کند جلویشان را بگیرد. احساس می‌کنم به لطف مقاومت من، پیرمرد تصمیم گرفته از گذاشتن قواعد احمقانه دست بکشد. گاهی دنیا از ما می‌خواهد به خاطر چیزهایی که نمی‌شناسیم بجنگیم، به دلایلی که هرگز نخواهیم فهمید.

1. Olite

۱. تمام انسان‌ها متفاوتند. و باید هرکار می‌توانند بکنند تا متفاوت بمانند.
۲. به هر انسان دو امکان اعطا شده است: عمل و اندیشه. هر دو به یک جا می‌رسد.
۳. به هر انسان دو کیفیت اعطا شده است: قدرت و عطیه. قدرت انسان را به مقابله با سرنوشتش هدایت می‌کند، عطیه او را وامی‌دارد بخش بهتر وجودش را با دیگران سهیم شود.
۴. هر انسان یک فضیلت دارد: قدرت انتخاب. کسی که از این فضیلت استفاده نکند، نفرین می‌شود و دیگران برایش انتخاب می‌کنند.
۵. هر انسان بر دو برکت برای کسب دانش تسلط دارد: برکت درست عمل کردن و برکت خطا کردن. در دومین مورد، همیشه آموزه‌ای وجود دارد که فرد را به راه درست هدایت می‌کند.
۶. هر انسانی ساختار جنسی خودش را دارد و باید بدون احساس گناه، آن را به کار بگیرد، اما نباید دیگران را وادار کند مشابه او عمل کنند.
۷. هر انسانی افسانه‌ی شخصی خودش را دارد که باید تحقق یابد و دلیل وجودی او در این دنیا است. افسانه‌ی شخصی، خود را با شیفتگی به انجام یک وظیفه نشان می‌دهد.

- یک نکته وجود دارد: فرد می‌تواند مدتی افسانه‌ی شخصی‌اش را کنار بگذارد، به شرط آنکه آن را از یاد نبرد و دوباره در زمان ممکن سراغ آن برگردد.
۸. هر مردی وجهی زنانه و هر زنی وجهی مردانه دارد. لازم است بر غریزه انضباط حاکم باشد و بر عینیت، غریزه.
 ۹. هر انسانی باید دو زبان را بداند: زبان جامعه و زبان نشانه‌ها. یکی به کار ارتباط با دیگران می‌آید. دیگری برای درک پیام‌های خداوند است.
 ۱۰. هر انسانی حق دارد خوشبختی را بجوید و خوشبختی چیزی است که شاد و راضی‌اش می‌کند. لزوماً آنچه شما را خوشبخت می‌کند، دیگران را هم راضی نمی‌کند.
 ۱۱. هر انسانی باید درون خودش شعله‌ی مقدس جنون را زنده نگه دارد، اما مثل انسانی معمولی رفتار کند.
 ۱۲. تنها خطاهای غیرمجاز برای انسان، خطاهای زیر است: عدم احترام به حقوق دیگران، فلج شدن از ترس، احساس گناه، این گمان که سزاوار خوبی یا بدی‌ای نیست که در زندگی برایش رخ می‌دهد، و جبن.
- تبصره ۱: ما دشمنانمان را دوست داریم، اما با آن‌ها متحد نمی‌شویم. آن‌ها بر سر راه ما قرار گرفته‌اند تا شمشیر ما را بیازمایند و سزاوار احترام ما در هنگام نبرد هستند.
- تبصره ۲: ما دشمنان خود را انتخاب می‌کنیم.

۱۳. همه‌ی ادیان به خدایی واحد می‌رسند و همه‌ی آن‌ها سزاوار احترام یکسانی هستند.

تبصره: انسانی که دینی را انتخاب می‌کند، همزمان دارد شیوه‌ای جمعی برای نیایش و سهم شدن در اسرار هستی انتخاب می‌کند. اما او تنها کسی است که برای اعمالش در مسیرش مسئول است و حق ندارد مسئولیت اعمالش را به گردن دینش بیندازد.

۱۴. انتهای دیواری که مقدس را از گجسته جدا می‌کند، مشخص شده است. از حالا به بعد، همه‌چیز مقدس است.

۱۵. هرآنچه امروز رخ می‌دهد، عواقب آن بر آینده و رستگاری آن بر گذشته تأثیر خواهد گذاشت.

۱۶. تمام قوانین مخالف این بیانیه، باطل اعلام می‌شود.

ویران کردن و بازسازی

به گونکان گیما^۱، از معابد ذن بودیسم، دعوت‌م کرده‌اند. وقتی به آنجا می‌رسم، تعجب می‌کنم: آن عمارت بسیار زیبا در میان جنگلی عظیم قرار دارد، اما قطعه زمین بایری نیز کنارش است. می‌پرسم آن زمین خالی آنجا چه می‌کند و پاسخ می‌دهند که:

«قرار است معبد بعدی را آنجا بسازیم. هر بیست سال یک‌بار، این معبد را خراب می‌کنیم و کنارش معبد دیگری می‌سازیم. به این ترتیب، راهبان نجار، سنگ‌تراش و معمار، فرصتی می‌یابند تا توانایی‌های خود را به کار بگیرند و به دیگران هم بیاموزند. به این ترتیب، نشان می‌دهیم که هیچ‌چیز در زندگی ابدی نیست، حتا معابد نیز در معرض تغییر دائم قرار دارند.»

1. Guncan Gima

هنری جیمز تجربه را به یک جور تار عنکبوت عظیم آویخته در دخمه‌ی ناخودآگاه تشبیه می‌کند. تاری که هم آنچه را نیاز دارد به دام می‌اندازد و هم ذرات معلق در فضا را.

آنچه تجربه می‌نامیم، اغلب صرفاً مجموعه‌ای از شکست‌های ماست. بنابراین مثل کسی که قبلاً در زندگی اشتباهات متعددی کرده، با ترس به جلو نگاه می‌کنیم و شجاعت برداشتن قدم بعدی را نداریم.

در این لحظات، خوب است به یاد کلمات لرد سالیزبری^۱ بفتیم: «اگر حرف پزشک‌ها را باور کنید، دیگر هیچ‌کس سالم نیست. اگر حرف الهیون را باور کنید، دیگر کسی بی‌گناه نیست. اگر به حرف سربازها اعتماد کنید، آن وقت هیچ چیز امن نیست.»

برای انسان بسیار مهم است که شور و خیال‌های خود را بپذیرد و شوق خود را برای پیروزی از دست ندهد. این پیروزی بخشی از زندگی است و برای همه‌ی آن‌هایی که در آن شرکت می‌کنند، شادی می‌آورد. رزم‌آور نور هرگز نگاهش را از آنچه ماندگار است و پیوندهایی که در طول زمان پرداخته شده، بر نمی‌دارد. می‌داند چگونه میان گذرا و پایدار تمیز دهد.

1. Lord Salisbury

اما لحظه‌ای می‌رسد که ناگهان شوقش ناپدید می‌شود. با وجود تمام دانشش، به نومییدی اجازه می‌دهد بر او غلبه کند: در یک چشم‌برهم‌زدن، ایمانش دیگر آنی نیست که بود، اتفاق‌ها آن‌طور رخ نمی‌دهد که او آرزو داشته، مصیبت‌هایی غیرمنصفانه و نامنتظره رخ می‌دهد و کم‌کم گمان می‌کند کسی به دعاهايش گوش نمی‌دهد. به نیایش و شرکت در آیین‌های مذهبی ادامه می‌دهد، اما نمی‌تواند خودش را فریب دهد. قلبش مثل گذشته جواب نمی‌دهد و کلمات بی‌معنا به نظر می‌رسد.

در این لحظات تنها یک راه ممکن است: تداوم عمل. فارغ از وظیفه یا ترس، یا به هر دلیل دیگری، دعا کنید، اما تحت هر شرایطی به دعا ادامه بدهید. ادامه دهید، حتا اگر همه‌چیز بیهوده می‌نماید.

فرشته‌ی مسئول دریافت کلمات شما، کسی که مسئول شادی ایمان نیز هست، اکنون در جایی گرفتار است. اما به‌زودی برمی‌گردد و فقط در صورتی شما را پیدا می‌کند که دعا یا درخواستی را از زبان خود شما بشنود.

افسانه می‌گوید نوآموزی، پس از نیایش طولانی و خسته‌کننده‌ی صبحگاهی در صومعه‌ی پیدرا، از مدیر دیر پرسید آیا نیایش خدا را به بشر نزدیک‌تر کرده است؟

مدیر دیر گفت: «جوابت را با سؤالی دیگر می‌دهم. آیا نیایش تو باعث می‌شود فردا خورشید طلوع کند؟»

«البته که نه! خورشید مطابق یک قانون کیهانی طلوع می‌کند.»
«بسیار خوب. جواب سؤال همین است. خدا به ما نزدیک است، چه دعا بکنیم، چه نکنیم.»
نوآموز جا خورد: «منظورتان این است که دعا‌های ما بی‌فایده است؟»

«اصلاً. اگر صبح زود بیدار نشوی، طلوع خورشید را نمی‌بینی. و هرچند خدا همیشه کنار ماست، اگر دعا نکنی، هرگز حضور او را حس نمی‌کنی.»

بنگرید و دعا کنید: این شعارِ رزم‌آور نور است. اگر او فقط تماشا کند، کم‌کم ارواحی را می‌بیند که وجود ندارند. اگر فقط دعا کند، دیگر فرصتی نمی‌ماند برای انجام کاری که جهان به شدت نیازمند آن است.

افسانه‌ای دیگر، این بار از «گفتارهای پیران»^۱. کشیش اعظم عادت داشت بگوید کشیش جان آن‌قدر دعا کرده که دیگر لازم نیست نگران باشد... تمام نفسانیاتش از بین رفته است.
این گفته‌ی کشیش اعظم به گوش یکی از خردمندان صومعه‌ی اسکتا رسید و بعد از شام، نوآموزان را جمع کردند.
گفت: «شاید شنیده باشید که کشیش جان دیگر وسوسه‌ای ندارد تا بر آن غلبه کند. اما فقدان مبارزه، روح را ضعیف می‌کند. بیایید از خدا بخواهیم تا وسوسه‌ی بزرگی را به سراغ

کشیش جان بفرستد و اگر توانست بر آن هم غلبه کند، از خدا می‌خواهیم وسوسه‌ی دیگری بفرستد و بعد وسوسه‌ای دیگر. و وقتی بار دیگر در جدال با وسوسه‌هاست، بیایید دعا کنیم که هرگز نگوید: خدایا، این شیطان را از من بگردان. بیایید دعا کنیم که بگوید: خدایا، به من قدرت رویارویی با شر را بده.»

1. Verba Seniorum

همان‌طور که با دوستی به تماشای بندر میامی ایستاده‌ایم، می‌گوید: «گاهی مردم آن‌قدر به آنچه در فیلم‌ها می‌بینند عادت می‌کنند که داستان اصلی را از یاد می‌برند. فیلم ده فرمان یادت است؟»

«البته که یادم است. یک جا موسی – چارلتون هستون – عصایش را بلند می‌کند، آب می‌شکافد و قوم بنی‌اسرائیل از آن می‌گذرند.»

دوستم می‌گوید: «در کتاب مقدس داستان فرق می‌کند. آنجا خدا به موسی می‌گوید: به فرزندان اسرائیل بگوی که پیش روند. و تنها بعد به موسی می‌گوید عصایش را بلند کند و آب دریای سرخ می‌شکافد. فقط شهادت پیش رفتن است که باعث می‌شود راه ظاهر شود.»

کشیش زکا، از کلیسای رستاخیز کوپاکابانای ریودوژانیرو، سوار اتوبوسی بود که ناگهان آوایی به او گفت همان‌جا برخیزد و سخنان مسیح را موعظه کند.

پدر شروع کرد به صحبت با آوا: «فکر می‌کنند احمقم! اینجا که جای وعظ نیست.» اما چیزی درونش اصرار می‌کرد که باید صحبت کند. پدر التماس کرد: «من آدم کمرویی‌ام. خواهش می‌کنم این را از من نخواه.»

تکانه‌ی درونی‌اش اصرار کرد.

بعد قول خود را به یاد آورد: «پذیرش تمامی برنامه‌های مسیح.»

در اوج شرم از جا برخاست و شروع کرد به صحبت درباره‌ی انجیل. مسافران در سکوت به او گوش دادند. به تمام آن‌ها نگریست، همه به او خیره بودند. کمتر کسی رویش را برگرداند. هرچه را در دلش احساس می‌کرد گفت؛ موعظه‌ی خود را به پایان رساند و نشست.

حتا امروز هیچ تصویری ندارد که در آن اتوبوس چه وظیفه‌ای را انجام داد. اما در آنجا رسالتی را به انجام رسانده است، در این هیچ شکی ندارد.

شکوه گذرا

Sic transit gloria mundi.

پولس قدیس، در یکی از رساله‌هایش، وضعیت انسانی را این‌گونه توصیف می‌کند: «این‌گونه شکوه جهان درمی‌گذرد.» و هرچند این را می‌دانیم، دنبال اینیم که قدر آثار و دستاوردهای ما را بدانند. چرا؟ یکی از بزرگ‌ترین شاعران برزیل، وینیسیوس دِ مورا‌ئش^۱، در یکی از ترانه‌هایش می‌گوید:

*E no entanto é preciso cantar,
mais que nunca é preciso cantar.*

پس در این میان، باید آواز بخوانیم،

بیشتر از همیشه، باید آواز بخوانیم.

گرترود اشتاین^۲ می‌گوید: «یک گل سرخ یک گل سرخ است گل سرخ.» اما وینیسیوس دِ مورا‌ئش فقط می‌گوید باید بخوانیم. درخشان است. هیچ توضیحی نمی‌دهد، توجیه نمی‌کند و هیچ استعاره‌ای به کار نمی‌برد. وقتی قرار بود عضو فرهنگستان ادب برزیل بشوم، مراسم ملاقات را با تک‌تک اعضای دیگر از سر گذراندم و یکی از اعضای فرهنگستان، ژوزوئه مونتلو^۳، حرف مشابهی زد: «هرکسی وظیفه دارد جاده‌ای را که از دهکده‌اش می‌گذرد دنبال کند.»

چرا؟ در آن جاده مگر چیست؟

1. Vinicius de Moraes 2. Gertrude Stein 3. Josué Montello

چه نیرویی است که ما را وامی‌دارد از رفاه و هرچیز آشنایی دل بکنیم و با چالش‌ها روبه‌رو شویم، هرچند می‌دانیم شکوه این جهان درخواهد گذشت؟

باور دارم که انگیزه‌ی این کار، جست‌وجوی معنای زندگی است.

سال‌ها در کتاب‌ها، هنر، علم و جاده‌های پرخطر یا راحت بسیاری که پیمودم، دنبال پاسخی قطعی برای این سؤال می‌گشتم. پاسخ‌های زیادی یافتم، بعضی از این پاسخ‌ها، سال‌ها برایم دوام داشت و بعضی دیگر حتا یک روز تجزیه و تحلیل را هم تاب نیاورد. اما هیچ‌کدام از آن پاسخ‌ها آن‌قدر محکم نبود که بتوانم بگویم: «معنای زندگی این است.»

حالا پی برده‌ام این پاسخ، هرگز در این زندگی به ما ارزانی نمی‌شود، اما در پایان، وقتی بار دیگر در پیشگاه آفریدگار ظاهر می‌شویم، هریک از فرصت‌هایی را که در زندگی به ما عرضه شد و آن را پذیرفتیم یا نه، درک خواهیم کرد.

کشیش هنری دروموند، در موعظه‌ای در سال ۱۸۹۰، از این ملاقات با آفریدگار می‌گوید:

در آن لحظه، بزرگ‌ترین پرسش انسان این نیست که «چه اعتقادی داشتیم؟» بلکه این است که «چگونه عشق ورزیدم؟»
واپسین آزمون رستگاری، عشق است. آنچه کرده‌ایم، به حساب نخواهد آمد،
نیز نه آنچه باور داشته‌ایم،
یا آنچه به انجام رسانده‌ایم.

هیچ یک از این‌ها ذخیره نمی‌شود. آنچه برای ما ذخیره می‌شود، روش ما برای عشق ورزیدن به هم‌نوع است. حتا خطاهای ما به یاد نخواهد آمد. براساس آنچه نکرده‌ایم در مورد ما قضاوت خواهد شد. چرا که عشق را در درون خویش محبوس نگاه داشتن، یعنی برخلاف روح خدا حرکت کردن. این دلیلی است بر اینکه هرگز با او ملاقات نکرده‌ایم، که او بی‌حاصل به ما عشق ورزیده، که پسرش بی‌فایده مرده است.

شکوه این جهان گذراست و نمی‌توانیم زندگی خود را با آن بسنجیم. خود را تنها با تصمیم‌هایمان می‌توانیم بسنجیم. تصمیم‌هایی که برای رفتن به دنبال افسانه‌ی شخصی‌مان گرفته‌ایم، برای ایمان داشتن به آرمانشهرمان و برای جنگیدن به خاطر آن‌ها. هریک از ما قهرمان زندگی خود است و اغلب همین قهرمانان گمنامند که پردوام‌ترین آثار را بر جای می‌گذارند.

در یک افسانه‌ی ژاپنی آمده است که راهبی، سرشار از شیفتگی نسبت به دئودِ جینگ، کتاب مشهور چینی، تصمیم گرفت پول کافی جمع کند تا آن را به زبان خود ترجمه و منتشر کند. این کار سال‌ها وقت او را گرفت.

در این مدت، طاعونی هولناک، کشورش را به ویرانی کشید و راهب تصمیم گرفت پولی را که جمع کرده، صرف کم کردن رنج بیماران کند. اما همین که وضع به حال عادی برگشت، دوباره راه افتاد تا پول لازم را برای ترجمه و انتشار دئود جمع

کند. ده سال دیگر گذشت و درست هنگامی که می‌خواست کتاب را منتشر کند، توفانی دریایی، صدها نفر را بی‌خانمان کرد. راهب بار دیگر پس‌اندازش را صرف بازسازی خانه‌های کسانی کرد که داروندانشان را از دست داده بودند. ده سال دیگر هم گذشت و باز هم پول جمع کرد و سرانجام، مردم ژاپن توانستند دئودِ جینگ را بخوانند.

خردمندان می‌گویند این مرد در واقع سه ویرایش از دئود را منتشر کرد: دو ویرایش نامرئی و یکی منتشر شده. این راهب معتقد بود در آرمانشهر خودش، نبردِ نیک را انجام داده، ایمانش را به هدفش حفظ کرده، اما همزمان، هرگز توجه به ممنوعانش را از یاد نبرده است. برای همه‌ی ما باید همین‌گونه باشد – گاهی کتاب‌های نامرئی که از سخاوت ما نسبت به دیگران خلق می‌شود، به همان اندازه‌ی کتاب‌هایی که کتابخانه‌های ما را پر می‌کند، مهم است.

چند وقت پیش، همسرم به جهانگردی سویسی در ایپانما کمک کرد. می‌گفت قربانی دزدها شده. با لهجه‌ای غلیظ، بسیار بد پرتغالی حرف می‌زد، می‌گفت گذرنامه و پولش را دزدیده‌اند و جایی برای خواب ندارد.

همسرم پول ناهارش را داد، کمی پول به او داد تا شب را در هتل بگذرانند و با سفارتخانه‌شان تماس بگیرد و بعد رفت. چند روز بعد، روزنامه‌ای در ریودوژانیرو اعلام کرد که آن «جهانگرد سویسی»، در حقیقت کلاهبردار حيله‌گری است که لهجه‌اش را عوض می‌کند و از کسانی که شهر ریو را دوست دارند و نمی‌خواهند تصویر بدی از آن در ذهن مسافران بماند، سوءاستفاده می‌کند. همسرم که خبر را خواند، گفت: «این باعث نمی‌شود به دیگران کمک نکنم.»

حرفش مرا به یاد داستان خردمندی انداخت که یک روز عصر، به شهر اکبر رسید. مردم اهمیت چندانی به حضور او ندادند و به پند و اندرزهای او توجهی نکردند. پس از مدتی، روش خنده و طنز و کنایه را در برابر مردم شهر پیش گرفت.

یک روز عصر، وقتی از خیابان اصلی اکبر می‌گذشت، گروهی زن و مرد شروع کردند به توهین به او. به جای آنکه

خودش را به نفهمیدن بزند، به طرف آنها رفت و آنها را تبرک کرد.

مردی گفت: «آقا، نکند شما ناشنوایید؟ ما به شما بدوبیراه می‌گوییم و شما ما را تبرک می‌کنید!»
خردمند گفت: «هریک از ما تنها می‌تواند آنچه را دارد به دیگران عرضه کند.»

۳۱ اکتبر سال ۲۰۰۴، شهر پرستون پانز^۱ در اسکاتلند، با استفاده از یک قدرت فتودال قدیمی که در اختیار داشت و قرار بود ماه بعد لغو شود، هشتاد و یک نفر و گربه‌هایشان را که در قرن‌های شانزدهم و هفدهم به جرم جادوگری اعدام کرده بودند، مشمول عفو رسمی کرد.

بنا به گفته‌ی سخنگوی رسمی دادگاه بارون‌ها در پرستون گرانژ^۲ و دلفینز تاون^۳: «اغلب این افراد را براساس شواهد مبتنی بر مشاهده‌ی اشباح محکوم کرده بودند. یعنی محکومان اعلام کرده بودند که حضور اشباح پلید یا صداهای ارواح را می‌شنیده‌اند.»

اکنون دیگر دلیلی ندارد تا به تمام افراط‌کاری‌های دادگاه تفتیش عقاید و اتاق‌های شکنجه و آتش‌افروزی‌های ناشی از نفرت و انتقامش پردازیم، اما در این داستان چیزی است که به شدت مرا سردرگم می‌کند.

این شهر و چهاردهمین بارون پرستون گرانژ و دلفینز تاون، عفو را مشمول کسانی می‌کنند که به‌شکلی وحشیانه اعدامشان کرده‌اند. اکنون در قرن بیست و یکم هستیم، اما جانشینان آن جنایتکاران حقیقی که خودشان قربانیان بی‌گناه را در قرون

1. Prestonpans 2. Prestoungrange 3. Dolphinstown

وسطا آن‌طور وحشیانه کشتند، هنوز احساس می‌کنند حق صدور حکم عفو را هم دارند.

و هم‌اکنون، برنامه‌ی تازه‌ای برای شکار جادوگران از نوعی دیگر نیز دارد شکل می‌گیرد. این بار سلاحشان نه آهن گداخته، که تحقیر و سرکوب است. هرکس استعدادی در خود پرورش می‌دهد (که کاملاً هم تصادفی آن را کشف کرده) و جرئت می‌کند از توانایی‌هایش حرف بزند، در اغلب موارد با بی‌اعتمادی مواجه می‌شود و پدر و مادر و همسرش حرف زدن در این باره را برایش ممنوع می‌کنند. من که از کودکی به موضوعی به نام «علوم خفیه» علاقه‌مند بوده‌ام، با این قماش افراد زیاد برخورد کرده‌ام.

البته، در این مسیر گرفتار شارلاتان‌های زیادی شده‌ام، وقت و شوقم را در اختیار به‌اصطلاح «معلم‌هایی» گذاشتم که سرانجام نقابشان افتاد و خلاء مطلق زیر نقابشان آشکار شد. با بی‌مسئولیتی به فرقه‌هایی پیوستم و مراسمی را اجرا کردم که به خاطرش بهای گزافی پرداخته‌ام. و همه‌ی این کارها را به نام جست‌وجوی چیزی کردم که برای نوع بشر بسیار طبیعی است: پاسخی برای راز زندگی.

اما با افراد زیادی هم ملاقات کردم که واقعاً می‌توانستند با نیروهایی کار کنند که بسیار فراتر از قوه‌ی درک من بود. مثلاً دیده‌ام که کسی وضع هوا را عوض کرد، دیده‌ام که بدون بیهوشی جراحی کردند و در یکی از این موارد (یک روز که

صبح با تردید زیاد نسبت به قوای ناشناخته‌ی بشر از خواب بیدار شده بودم، انگشتم را در شکاف زخمی فرو کردم که به جای تیغ جراحی، با قلم تراشی زنگ‌زده ایجاد کرده بودند. می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید به من بپذیرید، هرطور می‌خواهید نسبت به نوشته‌ی من واکنش نشان بدهید. اما من استحاله‌ی فلز پایه را دیده‌ام، دیدم که قاشق‌ها را خم کردند؛ و نورهایی را دیدم که در هوای اطرافم می‌درخشید، چرا که کسی گفته بود این اتفاق می‌افتد. این چیزها همیشه با حضور شاهی اتفاق افتاده و معمولاً شاهی شکاک. در اغلب موارد، این شهود شکاک باقی ماندند و همیشه فکر می‌کردند این اتفاق‌ها فقط یک شعبده‌ی بسیار هوشمندانه است. دیگران می‌گفتند «کار شیطان» است. بعضی‌ها هم فکر می‌کردند با پدیده‌ای روبه‌رو شده‌اند که از قدرت درک انسان فراتر است.

این اتفاق‌ها را در برزیل، فرانسه، انگلستان، سوئیس، مراکش و ژاپن دیده‌ام. و بر سر این افرادی که می‌توانند به قولی در قوانین «تغییرناپذیر طبیعت» مداخله کنند، چه می‌آید؟ جامعه آن‌ها را پدیده‌های حاشیه‌ای می‌داند. اگر نشود آن‌ها را توضیح داد، پس وجود ندارند. اغلب این افراد نمی‌فهمند چرا می‌توانند این کارهای شگفت‌انگیز را انجام دهند و از ترس آنکه برچسب شارلاتان به آن‌ها بچسبانند، استعدادهای خود را هم سرکوب می‌کنند.

هیچ‌کدامشان خوشبخت نیستند. همه امید روزی را دارند که مردم آن‌ها را جدی بگیرند. همه امید کشف یک توجیه علمی برای قوای خود دارند (هرچند به اعتقاد من، راه پیش روی ما این نیست). بیشترشان نیروهای بالقوه‌ی خود را پنهان می‌کنند و به خاطرش رنج می‌برند، چرا که می‌توانند به دنیا کمک کنند، اما اجازه‌اش را ندارند. فکر می‌کنم آن‌ها هم، ته دلشان، منتظرند تا به خاطر «متفاوت بودن»، مشمول «عفو رسمی» بشوند.

همان‌طور که گندم را از سبوس جدا می‌کنیم و اجازه نمی‌دهیم تعداد بی‌شمار شارلاتان‌های دنیا سر ما کلاه بگذارند، فکر می‌کنم باید بار دیگر از خود پرسیم: چه کارهایی از دست ما برمی‌آید؟ و بعد، در آرامش کامل، به دنبال نیروی بالقوه‌ی عظیم خود برویم.

چند دقیقه بعد از سخنرانی‌ام در تالار شهر گالیسیا، موقعی که از ساختمان بیرون می‌آمدیم، زنِ زائری گفت: «در صحبت‌هایت درباره‌ی جاده‌ی سانتیاگو، نکته‌ای افتاده بود.»

البته خیلی چیزها را نگفته بودم، چرا که قصدم فقط این بود که تجربه‌ی خودم را با دیگران در میان بگذارم. اما او را به یک فنجان قهوه دعوت کردم تا بفهمم این نکته‌ی مهم چیست.

و بگوینا (اسم زن این بود)، گفت:

«متوجه شده‌ام که بیشتر زائران، چه در جاده‌ی سانتیاگو و چه در جاده‌ی زندگی، همیشه سعی می‌کنند به همان سرعت دیگران حرکت کنند. در آغاز زیارت سعی می‌کردم با همان سرعتِ گروه‌م پیش بروم. خسته شدم، بیش از توانِ بدنم از او می‌خواستم. عصبی بودم و سرانجام کار به جایی رسید که رباط‌های پای چپم دچار مشکل شد. تا دو روز، راه رفتن برایم غیرممکن بود، پس فهمیدم تنها در صورتی می‌توانم به سانتیاگو برسم که با سرعت متناسب با خودم حرکت کنم. زیارت من بیشتر از دیگران طول کشید و مسافت‌های طولانی از جاده را تنها طی کردم. اما فقط به این دلیل توانستم تمام جاده را تا آخر

بروم که به سرعتِ شخصی خودم احترام گذاشتم. از آن به بعد، این درس را در تمام امور زندگی‌ام به کار برده‌ام. از نظم خودم پیروی می‌کنم.»

خیلی زود فهمیدم برای من، بهترین روش آموختن، سفر است. این روحیه‌ی زائرانه تا امروز در من باقی مانده و تصمیم دارم بعضی از درس‌هایی را که آموخته‌ام، اینجا بیاورم. امیدوارم برای مسافرانِ دیگر هم مفید باشد.

۱. از موزه پرهیز کنید. شاید این توصیه عجیب به نظر برسد، اما بیایید کمی فکر کنیم: اگر در شهر غریبی باشید، رفتن به جست‌وجوی «اکنون» جالب‌تر از رفتن به دنبال «گذشته» نیست؟ خیلی از مردم وقتی به سفر می‌روند، احساس اجبار می‌کنند که حتماً به موزه‌ها سری بزنند، چرا که از کودکی آموخته‌اند در سفر باید به موزه رفت. البته موزه مهم است، اما زمان و عینیت ما را محدود می‌کند. باید بدانید می‌خواهید چه چیزی را ببینید، وگرنه کار به جایی می‌رسد که فکر می‌کنید در زندگی‌تان چیزهای مهمی را دیده‌اید، اما وقتی فکر می‌کنید، یادتان نمی‌آید این چیزهای مهم چه بوده است.

۲. به بارها زیاد سر بزنید. آنجا برخلاف موزه، زندگی شهر تجلی می‌یابد. منظور از بار، دیسکو نیست. منظور جاهایی است که مردم می‌روند، یک نوشیدنی می‌نوشند، وقت می‌گذرانند و

همیشه آماده‌اند گپ بزنند. روزنامه‌ای بخريد و آم‌دورفت‌ها را تماشا کنید. اگر کسی موضوعی مطرح کرد، هرچه هم آن موضوع پیش پا افتاده باشد، با او حرف بزنید: برای درک زیبایی یک راه، نباید فقط به ورودی جاده نگرست.

۳. آغوش‌تان باز باشد. بهترین راهنمای توریستی، کسی است که در آن منطقه زندگی می‌کند، همه‌چیز را می‌داند، به شهرش افتخار می‌کند، اما در آژانس مسافرتی کار نمی‌کند. به خیابان بروید، کسی را که میل دارد با شما صحبت کند، انتخاب کنید و از او اطلاعات بخواهید (فلان قلعه کجاست؟ اداره‌ی پست کجاست؟)، اگر نتیجه نگرفتید، یک نفر دیگر را امتحان کنید، مطمئن باشید همان روز، همراه بسیار مناسبی پیدا می‌کنید.

۴. با تور سفر نکنید. سعی کنید تنها سفر کنید، یا اگر ازدواج کرده‌اید، با همسرتان. زحمت بیشتری می‌برد، هیچ‌کس مراقب شما نیست، اما فقط این‌طوری می‌توانید به‌راستی کشورتان را ترک کنید. سفرهای گروهی در حقیقت شکل دیگری از زندگی در شهر خودتان است: در خاک بیگانه‌اید، اما به زبان مادری‌تان حرف می‌زنید، دستورات رئیس گروه را انجام می‌دهید، فقط درگیر و راجی‌های گروهی هستید و هیچ توجهی به سفر و دیدنی‌های پیرامونتان ندارید. با تور، از سفرتان هیچ چیز نمی‌فهمید.

۵. مقایسه نکنید. هیچ چیز را مقایسه نکنید: نه قیمت‌ها را، نه میزان بهداشت را، نه کیفیت زندگی را و نه وسایل حمل و نقل را... هیچ چیز را مقایسه نکنید! سفر نمی‌کنید که ثابت کنید بهتر یا بدتر از دیگران زندگی می‌کنید. در حقیقت، می‌خواهید بدانید دیگران چگونه زندگی می‌کنند، چه می‌توانند به شما بیاموزند، در زندگی چطور با واقعیت و شرایط خارق‌العاده روبه‌رو می‌شوند.

۶. بفهمید که تمام مردم شما را می‌فهمند. حتا اگر زبان آن کشور را نمی‌دانید، نترسید: به جاهای بسیاری رفته‌ام که نمی‌توانسته‌ام از راه کلمات با مردم ارتباط برقرار کنم، اما همواره کمک گرفته‌ام، راهم را پیدا کرده‌ام، توصیه‌های مناسب را دریافت کرده‌ام و حتا دوست دختر گرفته‌ام. بعضی‌ها فکر می‌کنند اگر تنها سفر کنند، وارد خیابان که بشوند، برای ابد گم می‌شوند. کافی است کارت هتل را در جیب‌تان داشته باشید و در بدترین شرایط، می‌توانید یک تاکسی بگیرید و کارت هتل را به راننده نشان بدهید.

۷. هیچ چیز نخرید. پولتان را خرج چیزهایی کنید که لازم نیست با خود حمل کنید: تئاترهای زیبا، رستوران‌ها، گردشگاه‌ها. امروز، با بازار جهانی اینترنت، می‌توانید همه چیز بخرید، بدون آنکه باری را حمل کنید یا اضافه‌بار پردازید.

۸. سعی نکنید در عرض یک ماه تمام دنیا را بگردید. بهتر است چهار پنج روز در یک شهر بمانید تا در عرض یک هفته، پنج شهر را ببینید. هر شهر، زنی هوسباز است. باید وقت گذاشت تا سرانجام اغوا شود و خودش را نشان بدهد.

۹. هر سفر یک ماجراست. هنری می‌گوید بهتر است آدم کلیسایی را ببیند که هیچ‌کس درباره‌اش حرف نمی‌زند، تا به رم برود و احساس کند مجبور است کلیسای جامع مرکزی آن را ببیند و وقتی به آنجا می‌رود، ببیند هزاران توریست در اطراف آدم جیغ و داد می‌کنند. به کلیسای جامع بروید، اما در کنارش، بگذارید در خیابان‌ها گم شوید، در کوچه‌ها راه بروید، احساس کنید آزادی چیزی را ببیند که نمی‌دانید چیست، اما مطمئنید آن را خواهید دید و این می‌تواند زندگی‌تان را زیرورو کند.

ماریا امیلیا وُس^۱، از زائران سانتیاگو، داستان زیر را می‌گوید:

در سال ۲۵۰ پیش از میلاد، در چین باستان، شاهزاده‌ی منطقه‌ی تینگ‌زدا^۲ آماده‌ی تاجگذاری می‌شد. اما بنا به قانون، باید اول ازدواج می‌کرد.

از آنجا که همسر او ملکه‌ی آینده می‌شد، باید دختری را پیدا می‌کرد که بتواند کاملاً به او اطمینان کند. با مرد خردمندی مشورت کرد و تصمیم گرفت تمام دختران جوان منطقه را دعوت کند و دختری را که سزاوار ازدواج با امپراتور باشد، انتخاب کند.

پیرزنی که سال‌ها در قصر خدمت کرده بود، ماجرا را شنید و به شدت غمگین شد. دختر او مخفیانه عاشق شاهزاده بود.

وقتی به خانه برگشت و ماجرا را برای دخترش گفت، تعجب کرد. چرا که دخترش گفت او هم به آن مهمانی می‌رود.

خانم پیر با اندوه گفت: «دخترم، می‌خواهی آنجا چه کار کنی؟ آنجا فقط زیباترین و ثروتمندترین دختران دربار حضور دارند. این فکر جنون‌آمیز را از سرت بیرون کن! می‌دانم رنج می‌کشی، اما رنج را به جنون تبدیل نکن!»

1. Maria Emilia Voss 2. Thing-Zda

و دختر پاسخ داد:

«مادر عزیزم، نه رنج می‌برم و نه دیوانه‌ام؛ می‌دانم هرگز مرا انتخاب نمی‌کند، اما این فرصتی است که دست‌کم یک‌بار نزدیک شاهزاده باشم. این خوشحالم می‌کند. می‌دانم سرنوشتم چیز دیگری است.»

شب، وقتی دختر به قصر رسید، زیباترین دختران، با زیباترین لباس‌ها و زیباترین جواهرات آنجا بودند و همه‌کار می‌کردند تا شاهزاده آن‌ها را انتخاب کند.

شاهزاده، در میان درباریان ایستاد و شرایط رقابت را اعلام کرد:

«به هریک از شما دانه‌ای می‌دهم. کسی که بتواند پس از شش ماه زیباترین گل را برای من بیاورد، ملکه‌ی آینده‌ی چین می‌شود.»

دختر دانه را گرفت و در گلدانی کاشت و از آنجا که مهارت چندانی در باغبانی نداشت، با دقت و بردباری زیادی به خاک گلدان رسید، چرا که فقط دلش می‌خواست زیبایی گل، به اندازه‌ی عشقش باشد و به نتیجه‌ی کار اهمیتی نمی‌داد.

سه ماه گذشت و هیچ گلی سبز نشد. دختر هرچیزی را امتحان کرد، با کشاورزها و کارگرها صحبت کرد. راه‌های مختلف گلکاری را به او آموختند، اما هیچ‌کدام از این راه‌ها نتیجه نداد. هرروز احساس می‌کرد از رؤیایش دورتر شده، اما عشقش مثل قبل زنده بود.

به خرج خودم، کتابی به نام بایگانی‌های دوزخ منتشر کرده بودم (به آن خیلی افتخار می‌کنم، اما نایاب است، چرا که جرئت تجدیدنظر در آن را ندارم). همه می‌دانیم چقدر مشکل است که کتاب آدم چاپ بشود. اما انتشار کتاب مهم نیست، مهم رسیدن کتاب به کتابفروشی‌هاست. هر هفته همسرم به کتابفروشی‌های یکی از محله‌های شهر سر می‌زد و من هم به کتابفروشی‌های محله‌ای دیگر.

یک روز که همسرم داشت با چند نسخه از کتاب من در زیر بغل از خیابان کوپاکابانا می‌گذشت، در طرف دیگر خیابان، ژرژه آمادو و همسرش زلیا گاتائی^۱ را دید! تقریباً بدون آنکه فکر کند، به آن‌ها نزدیک شد و گفت شوهرش نویسنده است. ژرژه و زلیا (که احتمالاً هرروز از این حرف‌ها می‌شنیدند)، اوج مهربانی را از خود نشان دادند؛ همسرم را دعوت کردند تا با آن‌ها قهوه بخورد، یک نسخه از کتاب را خواستند و بعد بهترین آرزوهایشان را برای فعالیت ادبی‌ام برایم فرستادند.

وقتی زنم به خانه برگشت، گفتم: «دیوانه‌ای؟ نمی‌دانی او مهم‌ترین نویسنده‌ی برزیل است؟»

سرانجام، شش ماه گذشت و هیچ‌گلی در گلدانش سبز نشد. با اینکه چیزی برای نمایش نداشت، می‌دانست در آن دوران چقدر زحمت کشیده، بنابراین با مادرش صحبت کرد که بگذارد در روز و ساعت موعود، به قصر برود. در دلش می‌دانست این آخرین ملاقات با معشوق است و نمی‌خواست به هیچ دلیلی در این دنیا آن را از دست بدهد.

روز ملاقات فرارسید. دختر با گلدان خالی‌اش منتظر ماند و دید همه‌ی دختران دیگر نتایج خوبی گرفته‌اند: هرکدام گل بسیار زیبایی، به رنگ‌ها و شکل‌های مختلف در گلدان‌های خود داشتند.

لحظه‌ی موعود فرارسید. شاهزاده وارد شد و هرکدام از گلدان‌ها را با دقت بررسی کرد. وقتی کارش تمام شد، نتیجه را اعلام کرد. دختر خدمتکار همسر آینده‌ی او بود.

همه‌ی حاضران اعتراض کردند و گفتند شاهزاده درست همان کسی را انتخاب کرده که در گلدانش هیچ‌گلی سبز نشده است.

شاهزاده، با خونسردی دلیل انتخابش را توضیح داد: «این دختر تنها کسی است که گلی را به ثمر رسانده که او را سزاوار همسری امپراتور می‌کند؛ گل صداقت. همه‌ی دانه‌هایی که به شما دادم عقیم بود، امکان نداشت گلی از آن‌ها سبز شود.»

1. Zelia Gattai

گفت: «دقیقاً! حتماً قلب پاکی داشته که به اینجا رسیده.»

قلب پاک! حرف کریستینا کاملاً حقیقت داشت. و ژرژه مشهورترین نویسنده‌ی برزیل در خارج از برزیل، نماینده‌ی بسیار بزرگی برای نشان دادن مسیر ادبیات برزیل بود.

اما یک روز، کیمیاگر، کتابی که برزیلی دیگری آن را نوشته بود، در فهرست پر فروش‌ترین کتاب‌های فرانسه قرار گرفت و چند هفته بعد، پر فروش‌ترین کتاب فرانسه شد.

چند روز بعد، نامه‌ای برایم رسید. بریده‌ی روزنامه‌ای بود که فهرست پر فروش‌ها را معرفی کرده بود و در کنار آن، نامه‌ی پرمحبتی از ژرژه آمادو بود که به من تبریک می‌گفت. در قلب پاک ژرژه آمادو، جایی برای حسادت وجود ندارد.

بعضی از روزنامه‌نگاران برزیلی و غیربرزیلی سعی کردند با سؤال‌های حساس، او را تحریک کنند. اما او هرگز به خودش اجازه نداد مسیر آسان نقد مخرب را در پیش بگیرد؛ در واقع، در یکی از دشوارترین دوران‌های زندگی‌ام، وقتی اغلب نقدهایی که بر آثار من منتشر می‌شد به شدت خشن و بی‌رحمانه بود، ژرژه آمادو بزرگ‌ترین مدافع من شد.

سرانجام اولین جایزه‌ی ادبی خارجی‌ام را بردم. در فرانسه. اتفاقاً تاریخ برگزاری مراسم جایزه مصادف شده بود با قرار قبلی من در لس‌آنجلس. آن کاریر، ناشر فرانسوی‌ام سرگشته شده بود. با ناشران امریکایی صحبت کرد، اما آن‌ها حاضر نشدند برنامه‌ی سخنرانی را به هم بزنند.

روز مراسم جایزه نزدیک می‌شد و برنده‌ی جایزه نمی‌توانست برود. ناشرم چه کار باید می‌کرد؟ بدون اینکه با من مشورت کند، به ژرژه آمادو تلفن کرد و وضع را برایش توضیح داد. ژرژه فوراً پیشنهاد کرد که به عنوان نماینده‌ی من در مراسم جایزه حاضر شود.

و تازه به همین هم ختم نشد. به سفیر برزیل در فرانسه تلفن کرد و او را هم دعوت کرد و سخنرانی شگفت‌انگیزی کرد که دل همه‌ی حاضران را لرزاند.

عجیب‌ترین موضوع این است که فقط یک سال بعد از دریافت جایزه، ژرژه آمادو را شخصاً دیدم. اما حالا دیگر فهمیده بودم که باید به همان اندازه که کتاب‌هایش را تحسین می‌کنم، قلبش را هم ستایش کنم. نویسنده‌ای مشهور که هرگز مبتدیان را تحقیر نمی‌کرد، یک برزیلی که از موفقیت یک برزیلی دیگر خوشحال می‌شد، انسانی که هروقت از او کمک می‌خواستند، آماده بود.

اعتقاد دارم که همه‌ی ما، دست کم هفته‌ای یک‌بار، به غریبه‌ای برمی‌خوریم که دلمان می‌خواهد با او حرف بزنیم، اما هیچ وقت شجاعت این کار را نداریم. چند روز پیش، نامه‌ای در این باره از طرف یکی از خوانندگانم دریافت کردم که نامش را آنتونیو می‌گذارم. در زیر، خلاصه‌ای از اتفاقی را که برای او افتاد، آورده‌ام.

در خیابان گران‌ویا راه می‌رفتم که زنی را دیدم – زنی کوچک‌اندام، با پوست روشن و خوش‌پوش – که از رهگذران گدایی می‌کرد. همین که نزدیک شدم، از من خواهش کرد چند سکه به او بدهم تا با آن ساندویچ بخرد. در برزیل عادت داشتم گداهایی را ببینم که لباس‌های کهنه و کثیف می‌پوشیدند و برای همین تصمیم گرفتم هیچ‌چیز به زن ندهم و به راهم ادامه دادم. اما نگاهی که به من انداخت، حس غریبی در من به‌جا گذاشت.

به هتلم رفتم و ناگهان تمایل غیرقابل درکی پیدا کردم که برگردم و به او پولی بدهم. در تعطیلات بودم، تازه ناهار خورده بودم، در جیم پول بود و حتماً خیلی خفت‌بار بود که آدم مجبور باشد در خیابان گدایی کند و همه نگاهش کنند.

به جایی برگشتم که او را دیده بودم. دیگر آنجا نبود؛ خیابان‌های اطراف را گشتم، اما هیچ اثری از او نبود. روز بعد دوباره این سفر را تکرار کردم، باز هم بیهوده.

از آن روز به بعد، بسیار بد می‌خوایدم. به برزیل برگشتم و تجربه‌ام را برای دوستی گفتم. دوستم گفت که در برقراری ارتباط بسیار مهمی شکست خورده‌ام و به من توصیه کرد از خدا کمک بخواهم. من دعا کردم و انگار صدایی شنیدم که می‌گفت باید آن زن گدا را دوباره پیدا کنم. شب‌ها، گریان در خیابان راه می‌رفتم. فهمیدم نمی‌توانم به این وضع ادامه بدهم و برای همین پولی جمع کردم و بلیتی گرفتم و به مادرید برگشتم تا آن زن گدا را پیدا کنم.

جست‌وجویی ظاهراً بی‌پایان را آغاز کردم و تمام وجودم را وقفش کردم. اما زمان می‌گذشت و پولم داشت تمام می‌شد. باید به آژانس مسافرتی می‌رفتم تا تاریخ برگشتم را به خانه عوض کنم. تصمیم گرفته بودم به برزیل برگردم، تا وقتی که آن پولی را که بار اول به زن نداده بودم، به او بدهم.

همان موقع که داشتم از آژانس مسافرتی بیرون می‌آمدم، پایم روی پله لیز خورد و به کسی خوردم: همان زنی بود که دنبالش می‌گشتم.

ناخودآگاه دستم را در جیم کردم و هرچه پول داشتم، به طرف او گرفتم. احساس آرامش عمیقی می‌کردم و خدا

را شکر کردم که فرصت این ملاقات بی‌کلام دوباره را به من داده است.

از آن موقع، تا به حال بارها به اسپانیا برگشته‌ام و می‌دانم دیگر هرگز او را نخواهم دید؛ اما کاری را کردم که دلم می‌خواست.

زوج خندان (لندن ۱۹۷۷)

با زن جوانی به نام سسیلیا مک‌داول^۱ ازدواج کرده بودم و – در دوره‌ای که تصمیم گرفته بودم هرچیزی را که برایم جذاب نیست، کنار بگذارم – در لندن زندگی می‌کردیم، در طبقه‌ی دوم آپارتمان کوچکی در خیابان پالاس^۲ و پیدا کردن دوست برایمان بسیار سخت بود. اما هرشب، زوج جوانی از میخانه‌ی کنار خانه بیرون می‌آمدند و از جلوی پنجره‌ی ما می‌گذشتند و دست تکان می‌دادند و از ما می‌خواستند پایین برویم.

اهل معاشرت با همسایه‌ها نبودم: هیچ‌وقت پایین نمی‌رفتم و وانمود می‌کردم متوجه منظور آن‌ها نشده‌ام. اما هر بار فریاد می‌کشیدند، حتا اگر کسی پشت پنجره نبود.

یک شب، پایین رفتم و به سر و صدای آن‌ها اعتراض کردم. خنده‌ی آن دو بی‌درنگ به اندوه مبدل شد. عذر خواستند و از آنجا رفتند. اما آن شب، متوجه شدم که هرچند دنبال دوست می‌گردم، اما بیشتر نگران آنم که «همسایه‌ها چه می‌گویند».

تصمیم گرفتم دفعه‌ی بعد آن‌ها را به خانه‌مان دعوت کنم تا قهوه‌ای بنوشیم. یک هفته‌ی تمام، در ساعتی که اغلب آن‌ها پیدایشان می‌شد، پشت پنجره ماندم، اما دیگر نیامدند. چند بار

1. Cecilia Macdowell 2. Palace

به آن میخانه رفتم تا شاید آن‌ها را ببینم، اما صاحب بار آن‌ها را نمی‌شناخت.

تابلویی به پنجره آویختم و روی آن نوشتم: «دوباره صدآمان کنید.» اما حاصلش فقط این بود که شبی، گروهی مست، شروع کردند به فریاد زدن و عربده‌کشی و همسایه‌مان، همان‌که نگران بودم درباره‌ی ما چه بگوید، به ما به‌خاطر آویختن آن تابلو اعتراض کرد. دیگر هرگز آن‌ها را ندیدم.

فرصت دوباره

همان‌طور که با مونیکا، دوست و نماینده‌ی ادبی‌ام به سمت پرتغال رانندگی می‌کردیم، گفتم: «داستان کتاب‌های سیبل‌ها همیشه برایم جالب بوده. درباره‌ی اهمیت چنگ زدن به هر فرصت است. تا وقتی آن فرصت هست، باید آن را مغتنم شمرد، وگرنه برای همیشه از دست می‌رود.»

در روم باستان، گروهی پیشگو به نام سیبل‌ها^۱ زندگی می‌کردند. یک روز، یکی از آن‌ها با ۹ کتاب به قصر امپراتور تیبریوس^۲ رفت. زن ادعا می‌کرد این کتاب‌ها حاوی آینده‌ی امپراتوری روم است و در ازای آن، ده سکه‌ی زر می‌خواست. قیمت کتاب به نظر تیبریوس بسیار گران آمد و حاضر نشد آن‌ها را بخرد.

سیبل رفت، سه تا از کتاب‌ها را سوزاند و با شش تای دیگر، برگشت و به تیبریوس گفت: «هنوز هم ده سکه‌ی زر می‌ارزند.»

تیبریوس خندید و او را بیرون کرد. چطور جرئت داشت شش کتاب را به قیمت نه کتاب بفروشد؟ سیبل سه کتاب دیگر را هم سوزاند و برگشت و گفت: «هنوز هم ده سکه‌ی زر می‌ارزند.»

1. Sybil 2. Tiberius

تیریوس تسلیم کنجکاوی‌اش شد و تصمیم گرفت آن‌ها را بخرد. اما تنها می‌توانست بخشی از آینده‌ی امپراتوری‌اش را بخواند.

وقتی داستان را تمام کردم، فهمیدم از شهر رُدریگو می‌گذریم، نزدیک مرز اسپانیا و پرتغال. چهار سال پیش، آنجا کتابی را به من پیشنهاد کرده بودند، اما آن را نخریده بودم.

«بایستیم. فکر می‌کنم اینکه یاد داستان کتاب‌های سیل‌ها افتادم، نشانه‌ای بود تا اشتباهی قدیمی را جبران کنم.»

در اولین توری که برای تبلیغ کتابم دور اروپا گذاشتم، در شهر رُدریگو ناهار خوردم. بعد به دیدن کلیسای جامعش رفتم و با کشیشی ملاقات کردم. کشیش گفت: «داخل کلیسا در آفتاب بعدازظهر قشنگ نیست؟» از این حرف خوشم آمد، کمی صحبت کردیم و او محراب و راهروها و اتاق راهب‌ها و باغ‌ها را نشانم داد. در پایان خرید کتابی را که درباره‌ی کلیسا نوشته بود، به من پیشنهاد کرد. اما تصمیم گرفتم آن را نخرم. وقتی از آنجا رفتم، احساس گناه کردم. به‌هرحال من نویسنده‌ام و برای بالا بردن فروش کتاب‌هایم به اروپا رفته بودم. چرا برای ابراز یگانگی با کشیش، کتابش را نخردم؟ بعد کل ماجرا یادم رفت، تا آن لحظه.

ماشین را نگه داشتم و به همراه مونیکا، میدان جلوی کلیسا را پشت سر گذاشتیم. زنی آنجا داشت به آسمان نگاه می‌کرد.

گفتم: «عصر به خیر. دنبال کشیشی می‌گردم که کتابی درباره‌ی این کلیسا نوشته بود.»

زن جواب داد: «آه، منظورتان پدر استانیسلاو است؟ پارسال فوت کرد.»

خیلی غمگین شدم. چرا همان لذتی را نصیب پدر استانیسلاو نکردم که خودم، هروقت می‌بینم کسی کتابم را می‌خواند، احساس می‌کنم؟

زن ادامه داد: «یکی از مهربان‌ترین مردهایی بود که تا حالا دیده‌ام. از خانواده‌ی فقیری بود، اما کارشناس باستان‌شناسی شد. به پسر من کمک کرد برای رفتن به دانشگاه بورس بگیرد.» به زن گفتم برای چه به آنجا رفته‌ام.

گفت: «عزیزم، لازم نیست به خاطر این موضوع جزئی خودت را مقصر بدانی. برو و کلیسا را دوباره ببین.»

فکر کردم این هم یک نشانه است و همان کار را کردم. فقط یک کشیش در اتاق اعتراف نشسته بود، منتظر مؤمنی که نمی‌آمد. به طرفش رفتم. اشاره کرد باید زانو بزنم. گفتم:

«برای اعتراف نیامده‌ام. آمده‌ام کتابی اثر مردی به نام استانیسلاو را بخرم. درباره‌ی این کلیسا است.»

چشم‌های کشیش روشن شد. اتاق اعتراف را ترک کرد و چند دقیقه بعد، با نسخه‌ای از کتاب برگشت.

«چقدر خوشحالم که فقط به‌خاطر این کتاب تا اینجا آمده‌اید. من برادر پدر استانیسلاو هستم. خیلی مفتخرم.

حتماً الان در بهشت است و خوشحال است که کارش را این قدر مهم می‌دانند.»

از میان تمام کشیش‌هایی که ممکن بود آنجا باشند، با برادر پدر استانیسلاو ملاقات کرده بودم. پول کتاب را دادم، تشکر کردم و او مرا در آغوش گرفت. وقتی برگشتم تا بروم، شنیدم که گفت: «داخل کلیسا در آفتاب بعد از ظهر قشنگ نیست؟» این دقیقاً همان کلماتی بود که پدر استانیسلاو چهار سال پیش گفته بود. زندگی همیشه به ما فرصت دوباره می‌دهد.

استرالیایی و آگهی روزنامه

در بندر سیدنی، به پل زیبای نگاه می‌کنم که دو بخش شهر را به هم وصل می‌کند. بعد یک استرالیایی به طرفم می‌آید و از من می‌خواهد آگهی روزنامه‌ای را برایش بخوانم. می‌گوید: «حروفش خیلی ریز است. عینکم را در خانه جا گذاشته‌ام و نمی‌توانم بخوانم.»

سعی خودم را می‌کنم، اما من هم عینک مطالعه‌ام را نیاورده‌ام. از مرد عذر می‌خواهم.

مرد می‌گوید: «خوب، فراموشش کنیم. یک چیزی را می‌دانید؟ من فکر می‌کنم چشم خدا هم ضعیف است. نه اینکه پیر شده، اما خودش این طور می‌خواهد. این طوری، وقتی کسی اشتباهی می‌کند، درست نمی‌بیند. و چون دلش نمی‌خواهد نادیده قضاوت کند، او را می‌بخشد.»

می‌پرسم: «خوب، پس "کارهای نیک" چه می‌شود؟»
استرالیایی می‌خندد: «خوب، خدا هیچ وقت عینکش را در خانه جا نمی‌گذارد.» و به راهش ادامه می‌دهد.

یکی از دوستانم با داستان بسیار زیبایی از مراکش برگشت. داستان درباره‌ی یک مبلغ مسیحی است که بعد از ورود به مراکش، تصمیم گرفت هرروز صبح در بیابان بیرون شهر پیاده‌روی طولانی بکند. اولین بار که این کار را کرد، متوجه مردی شد که روی زمین دراز کشیده بود و گوشش را بر زمین چسبانده بود و با یک دستش به زمین می‌زد.

مبلغ فکر کرد: «حتماً دیوانه است.»

اما این صحنه هرروز تکرار می‌شد و پس از یک ماه، مبلغ که از این رفتار عجیب گیج شده بود، تصمیم گرفت با مرد غریبه صحبت کند. هنوز عربی را خوب یاد نگرفته بود، بنابراین با زحمت زیاد، کنار مرد روی زمین زانو زد.

«چه کار می‌کنی؟»

«دارم با صحرا همنشینی می‌کنم و به‌خاطر تنهایی و اشک‌هایش، او را تسلا می‌دهم.»

«نمی‌دانستم صحرا هم اشک می‌ریزد.»

«هرروز گریه می‌کند، آرزو دارد برای مردم مفید باشد، به دشت سبز وسیعی مبدل شود که مردم بتوانند در آن کشت و زرع کنند و گل برویاند و گله‌ها در آن بچرند.»

مبلغ گفت: «خوب، به صحرا بگو همین حالا هم دارد وظیفه‌ی مهمی انجام می‌دهد. هر وقت در صحرا راه می‌روم، به اندازه‌ی واقعی انسان پی می‌برم، چرا که فضای باز وسیع صحرا، به یاد من می‌آورد که ما در قیاس با خدا چقدر کوچکیم. وقتی به شن‌های صحرا نگاه می‌کنم، تصور می‌کنم تمام این میلیاردها انسان جهان یکسان آفریده شده‌اند، حتا اگر دنیا نسبت به همه‌ی آن‌ها منصفانه رفتار نکرده باشد. کوه‌هایش در مراقبه به من کمک می‌کند و وقتی می‌بینم خورشید از فراز افق بالا می‌آید، روحم سرشار از شمع می‌شود و خود را به آفریدگار نزدیک‌تر احساس می‌کنم.»

مبلغ مرد را ترک کرد و به کارهای روزمره‌اش برگشت. اما فکرش را بکنید که روز بعد، وقتی آن مرد را دوباره در همان حال دید، چقدر تعجب کرد.

«حرف‌های مرا به صحرا گفتی؟»

مرد سرش را تکان داد.

«هنوز هم دارد گریه می‌کند؟»

«هر حق‌هقش را می‌شنوم. حالا به این خاطر گریه می‌کند که هزاران سال را با این فکر گذرانده که کاملاً بی‌فایده است و تمام این مدت را به کفرگویی بر علیه خدا و سرنوشت خودش تلف کرده است.»

«خوب، به صحرا بگو طول عمر ما انسان‌ها خیلی کوتاه‌تر است، اما ما هم بیشتر وقتمان را به این فکر می‌گذرانیم که

بی‌فایده‌ایم. به‌ندرت سرنوشت واقعی‌مان را پیدا می‌کنیم و همیشه احساس می‌کنیم خدا نسبت به ما منصف نبوده است. وقتی سرانجام لحظه‌ی موعود می‌رسد و اتفاقی می‌افتد و دلیل زایش ما را به ما نشان می‌دهد، فکر می‌کنیم برای عوض کردن زندگی‌مان خیلی دیر شده و به رنج بردن ادامه می‌دهیم و مثل صحرا، خودمان را برای وقتی که تلف کرده‌ایم، سرزنش می‌کنیم.»

مرد گفت: «نمی‌دانم صحرا این حرف را گوش می‌دهد یا نه. به رنج عادت کرده و نمی‌تواند زندگی‌اش را طور دیگری ببیند.»

«پس بیا کاری را بکنیم که من می‌کنم، وقتی احساس می‌کنم آدم‌ها تمام امیدشان را از دست داده‌اند. بیا دعا کنیم.»

دو مرد زانو زدند و دعا کردند. یکی که مسلمان بود، رو به مکه نماز خواند و دیگری که کاتولیک بود، دست‌هایش را به هم چسباند و دعا کرد. هر کدام به درگاه خدای خود دعا کردند، که همیشه یکی بوده است، هرچند مردم اصرار دارند او را به نام‌های مختلف بخوانند.

روز بعد، وقتی مرد مبلغ برای پیاده‌روی صبحگاهی‌اش رفت، آن مرد دیگر آنجا نبود. در جایی که معمولاً بر زمین می‌خوابید و زمین را در آغوش می‌کشید، شن‌ها خیس به نظر می‌رسید، چرا که چشمه‌ی کوچکی از آن مکان داشت می‌جوشید. تا چند ماه بعد، چشمه بزرگ‌تر شد و اهالی شهر در آنجا چاهی ساختند.

بادیه‌نشینان آنجا را «چاه اشک‌های صحرا» می‌نامند. می‌گویند هرکس از این آب بنوشد، راهی برای مبدل کردن رنج‌هایش به شمع می‌یابد و سرانجام سرنوشت حقیقی‌اش را پیدا می‌کند.

ایزابلا را در رستورانی ملاقات می‌کنم که به خاطر خلوتی‌اش اغلب به آنجا می‌رویم. غذایش عالی است. می‌گویم که در سفرش به نیپال، چند هفته را در یک صومعه گذرانده. یک روز بعد از ظهر، داشت با یکی از راهب‌ها از کنار صومعه می‌گذشت که راهب موزش را باز کرد و مدت درازی ایستاد و محتویات آن را بررسی کرد. بعد به ایزابلا گفت:

«می‌دانستی موز می‌تواند معنای زندگی را به تو یاد بدهد؟»
بعد موز فاسدی از آن بیرون آورد و دور انداخت و گفت:
«این زندگی‌ای است که مسیر خود را به پایان رسانده و از آن استفاده نکرده‌اند... و حالا بسیار دیر است.»

بعد موز دیگری را از خورجینش بیرون آورد که هنوز سبز بود. موز را به ایزابلا نشان داد و دوباره در خورجینش گذاشت و گفت: «این، زندگی‌ای است که هنوز مسیر خود را نپیموده و منتظر لحظه‌ی مناسب است.»

سرانجام، موز رسیده‌ای از خورجینش بیرون آورد، پوست کند، با ایزابلا تقسیم کرد و گفت:
«این لحظه‌ی "اکنون" است. یاد بگیر چگونه بی‌هراس و بی‌احساس گناه آن را زندگی کنی.»

قرن‌ها پیش، در روزگار سامورایی‌ها در ژاپن، کتابی درباره‌ی هنر روحانی شمشیربازی نوشته شد: درک انفعالی یا رساله‌ی تهلان. تهلان نام نویسنده‌ی کتاب بود که هم یک استاد شمشیربازی بود و هم یک راهب زن. چند جمله از آن را در زیر آورده‌ام:

حفظ آرامش. هرکس معنای زندگی را درک کند، می‌داند نه آغازی برای چیزی هست و نه پایانی، پس دلیلی هم برای نگرانی نیست. بدون آنکه سعی کنید چیزی را به کسی ثابت کنید، برای آنچه اعتقاد دارید، بجنگید. همان آرامش خاموش کسی را داشته باشید که شجاعت انتخاب سرنوشتش را داشته است. این هم در عشق صدق می‌کند و هم در جنگ.

اجازه‌ی حضور به قلب. هرکس به قدرت اغوايش، به توانایی‌اش برای گفتن حرف درست در لحظه‌ی درست و به استفاده‌ی صحیح از بدنش اعتماد دارد، به آوای قلبش ناشنوا می‌شود. این صدا را تنها وقتی می‌توان شنید که در هماهنگی کامل با جهان اطرافمان باشیم و وقتی خود را مرکز دنیا می‌دانیم، هرگز به گوش ما نمی‌رسد.

این هم در عشق صدق می‌کند و هم در جنگ.

آموختن آن دیگری بودن. آن قدر فکر خود را متمرکز می‌کنیم بر آنچه بهترین رفتار می‌دانیم، که نکته‌ی بسیار مهمی را از یاد می‌بریم: برای آنکه به اهداف خود برسیم، به دیگران احتیاج داریم. پس هم لازم است جهان را مشاهده کنیم و هم خود را در جلد افراد دیگر ببینیم و بیاموزیم چگونه افکار آن‌ها را پیگیری کنیم.

این هم در عشق صدق می‌کند و هم در جنگ.

یافتن استاد مناسب. راه ما همیشه با کسان دیگری تقاطع می‌کند که از روی عشق یا غرور، می‌خواهند چیزی به ما بیاموزند. چگونه می‌توانیم دوست را از فریبکار تشخیص دهیم؟ پاسخش ساده است: استاد راستین کسی نیست که مسیر آرمانی را به ما می‌آموزد، کسی است که راه‌های گوناگون رسیدن به جاده‌ای را به ما نشان می‌دهد که برای رسیدن به سرنوشتمان باید طی کنیم. هرگاه به این جاده رسیدیم، هیچ استادی دیگر نمی‌تواند به ما کمک کند، چرا که چالش‌های مسیر هرکس یگانه است.

این هم در عشق صدق می‌کند و هم در جنگ. اما اگر آن را درک نکنیم، به هیچ جا نمی‌رسیم.

گریز از تهدیدها. اغلب گمان می‌کنیم رفتار کامل، یعنی جان را فدای رؤیایی کردن. هیچ چیز دروغ‌تر از این نیست. برای

رسیدن به رؤیا، باید زندگی‌مان را حفظ کنیم، پس باید بدانیم چگونه از آن چیزهایی که ما را در خطر می‌اندازد بپرهیزیم. هرچه بیشتر برای هرگاممان برنامه بریزیم، احتمال خطا رفتنمان بیشتر است، چرا که از توجه به چهار چیز درمی‌مانیم: افراد دیگر، آموزه‌های زندگی، شوق و آرامش. هرچه بیشتر احساس کنیم زمام امور را در دست داریم، زمام امور بیشتر از دست ما خارج می‌شود. خطر هشدار نمی‌دهد و نمی‌توان یک واکنش سریع را مثل یک مهمانی بعد از ظهر از پیش برنامه‌ریزی کرد.

پس، اگر می‌خواهید با عشق یا نبرد خود در هماهنگی باشید، بیاموزید به سرعت واکنش نشان دهید. با مشاهده‌ی پخته نگذارید به اصطلاح تجربه‌ی زندگی‌تان، شما را به یک ماشین مبدل کند. از این تجربه استفاده کنید و همواره به «آوای قلب» خود گوش دهید. حتا اگر با گفته‌ی آوای قلبتان موافق نیستید، به آن احترام بگذارید و از آن پیروی کنید: این آوا می‌داند کی باید عمل کرد و کی باید از عمل پرهیز کرد.

این هم در عشق صدق می‌کند و هم در جنگ.

روز بعد از ورودم به استرالیا، ناشرم مرا به یک پارک طبیعی در نزدیکی سیدنی می‌برد. آنجا، در میان جنگلی که منطقه‌ای به نام کوه‌های آبی را پوشانده، سه تخته‌سنگ به شکل اوبلیسک‌های مصری دیده می‌شود.

ناشرم می‌گوید: «این تخته‌ی سه‌خواهران است.» و بعد افسانه‌ی زیر را برایم تعریف می‌کند.

شَمَنی، با سه خواهرش در سفر بود که مشهورترین جنگجوی زمان نزدیک شد و به او گفت:

«می‌خواهم با یکی از این دخترهای زیبا ازدواج کنم.»
شمن گفت: «اگر یکی‌شان ازدواج کند، آن دوتای دیگر رنج می‌برند. به دنبال قبیله‌ای می‌گردم که مردانش بتوانند سه زن بگیرند.»

سال‌ها قاره‌ی استرالیا را پیمودند، بی‌آنکه چنین قبیله‌ای را بیابند.

هنگامی که پیر شدند و خسته، از راهپیمایی ماندند، یکی از خواهرها گفت: «دست‌کم یکی از ما می‌توانست شاد باشد.»

شمن گفت: «من اشتباه می‌کردم، اما حالا دیگر خیلی دیر شده.»

و سه خواهرش را به سه تخته‌سنگ تبدیل کرد، تا هرکس از آنجا می‌گذرد، بفهمد که شادی یک نفر، نباید به معنای غمگین شدن دیگران باشد.

آرش حجازی، دوست و ناشر ایرانی‌ام، داستان زیر را درباره‌ی مردی برایم گفت که برای رسیدن به روشنی‌دگی، تصمیم گرفت فقط با همان لباس‌های تنش از کوه بلندی بالا برود و بقیه‌ی عمرش را به عبادت و مراقبه بگذراند.

بلافاصله متوجه شد این یک دست لباس کافی نیست، چرا که بعد از مدت کوتاهی، لباس‌هایش کثیف شد و دیگر نمی‌توانست آن‌ها را بپوشد. برای همین از کوه پایین آمد، به نزدیک‌ترین روستا رفت و از آن‌ها خواست به او لباس بدهند. روستاییان که می‌دانستند او مرد زاهدی است، یک شلوار و پیراهن دیگر به او دادند.

مرد از آن‌ها تشکر کرد و دوباره به عبادتگاهی برگشت که داشت بالای کوه می‌ساخت. شب‌هایش را به دیوار کشیدن و روزهایش را به عبادت می‌گذراند. از میوه‌ی درخت‌ها می‌خورد و از چشمه‌ای در آن نزدیکی می‌نوشید.

یک ماه بعد، موقعی که لباس‌های اضافه‌اش را پهن کرده بود تا خشک شود، دید موشی دارد لباس‌هایش را می‌جود. از آنجا که می‌خواست فقط فکرش را بر وظایف معنوی‌اش متمرکز نگه دارد، دوباره به روستا رفت و از آن‌ها خواست گربه‌ای به او بدهند. روستاییان که به

سلوک عارفانه‌ی او احترام می‌گذاشتند، گربه‌ای برایش پیدا کردند.

هفت روز بعد، گربه از گرسنگی به حال مرگ افتاد، چرا که نمی‌توانست فقط میوه بخورد و دیگر موشی هم در آن اطراف نمانده بود. مرد عارف برای گرفتن شیر به روستا رفت. روستایی‌ها می‌دانستند او شیر را برای خودش نمی‌خواهد، چرا که فقط از چیزی تغذیه می‌کند که طبیعت در اختیارش می‌گذارد. برای همین، دوباره به او کمک کردند.

گربه خیلی زود شیرش را تمام کرد و مرد از روستایی‌ها خواست گاوی به او بدهند. از آنجا که گاو بیشتر از نیاز گربه شیر می‌داد، مرد هم شروع کرد به نوشیدن شیر تا اسراف نشود. کمی بعد، به خاطر استنشاق هوای تازه‌ی کوهستان، خوردن میوه، مراقبه، نوشیدن شیر و ورزش، مرد بسیار ورزیده و جذابی شد. زن جوانی که دنبال گوسفندش از کوه بالا رفته بود، عاشقش شد و متقاعدش کرد که برای رسیدن به امور خانه، باید زن بگیرد تا وقت کافی برای مراقبه و عبادت داشته باشد.

سه سال بعد، مرد ازدواج کرده بود و دو فرزند، سه گاو و یک باغ داشت و عبادتگاهی ویژه‌ی مراقبه ساخته بود که عده‌ی زیادی منتظر بودند تا نوبتشان برسد و اجازه پیدا کنند تا از «معبد جوانی ابدی» دیدن کنند.

یک بار، کسی از مرد پرسید همه‌ی این ماجرا چگونه شروع شد. مرد جواب داد:

«من فقط با دو دست لباس از راه رسیدم، بعد از دو هفته، موشی شروع کرد به جویدن لباس هایم و...»
اما کسی علاقه‌ای به شنیدن پایان ماجرا نداشت. همه مطمئن بودند او تاجری زیرک است که می‌خواهد افسانه‌ای بسازد تا قیمت بالای اقامت در آن معبد را بالاتر ببرد.

مراسم چای

در ژاپن، در یک مراسم چای شرکت کردم. برای مراسم به اتاق کوچکی می‌روید و به شما چای می‌دهند. در واقع تماشای همین است، فقط همه چیز با چنان مراسم و آیینی انجام می‌شود که یک فعالیت عادی روزمره، به لحظه‌ی یگانگی با کیهان مبدل می‌شود.

استاد چای، اُکاکورا کاکوسو، ماجرا را این‌طور توضیح داد:
«این مراسم روشی برای ستایش زیبایی و سادگی است. تمام تلاش‌های فرد برای دست یافتن به کمال، بر رفتارهای ناکامل زندگی روزمره متمرکز می‌شود. زیبایی آن در حرمت اجرای آن است. اگر یک فنجان چای می‌تواند ما را این‌طور به خدا نزدیک‌تر کند، باید مراقب ده‌ها فرصت دیگری باشیم که در هرروز عادی به ما عرضه می‌شود.»

برونو فررو^۱ می‌نویسد: «همه می‌دانند زندگی ابرها بسیار پرتحرک است و اما بسیار کوتاه.»

ابر جوانی در میان توفان عظیمی بر فراز دریای مدیترانه به دنیا آمد. اما فرصتی برای رشد در آن منطقه نیافت؛ باد عظیمی تمام ابرها را به سوی افریقا راند.

همین که به قاره‌ی افریقا رسیدند، آب‌وهوا عوض شد: آفتاب تندی در آسمان می‌درخشید و در زیر، شن‌های خشک صحرا دیده می‌شد. باد آن‌ها را به سوی جنگل‌های جنوب راند، در صحرا هیچ بارانی نمی‌بارید.

بنابراین، ابر هم مثل انسان‌های جوان، تصمیم گرفت از پدران و دوستان پیرترش جدا شود و به کشف جهان پردازد. باد اعتراض کرد: «چه کار می‌کنی؟ صحرا همه‌جا یک شکل است! به گروه برگرد تا به مرکز افریقا برویم. آنجا کوه‌ها و درختان زیبایی وجود دارد!»

اما ابر جوان و عاصی توجه نکرد. کم‌کم ارتفاعش را کم کرد و سرانجام نزدیک تپه‌های شنی، پشت نسیم ملایمی نشست. پس از مدت درازی، متوجه شد یکی از تپه‌ها به او می‌خندد.

1. Bruno Ferrero

تپه هم جوان بود. باد تازه آن را شکل داده بود. همان‌جا، ابر عاشق تپه شد.

«روز به خیر. زندگی آن پایین چطور است؟»
«با تپه‌های دیگر، خورشید، باد و کاروان‌هایی هم صحبت‌م که هر از گاهی از اینجا می‌گذرند. گاهی خیلی گرم می‌شود، اما تحمل می‌کنم. زندگی در آن بالا چطور است؟»

«اینجا هم باد و خورشید کنار ماست، اما حسش این است که می‌توانم در آسمان بگردم و با چیزهای زیادی آشنا بشوم.»
تپه گفت: «زندگی من کوتاه است. وقتی باد از جنگل برگردد ناپدید می‌شوم.»

«حالا غمگینی؟»

«حس می‌کنم به هیچ دردی نمی‌خورم.»
«من هم همین حس را دارم. باد تازه که بیاید، مرا به جنوب می‌راند و باران می‌شوم. به‌رحال سرنوشت‌م همین است.»
تپه لحظه‌ای مکث کرد، بعد گفت:

«می‌دانی اینجا در بیابان، به باران می‌گوییم بهشت؟»
ابر با غرور گفت: «نمی‌دانم می‌توانم به چیزی به این مهمی بدل شوم یا نه.»

«از تپه‌های پیر افسانه‌های زیادی شنیده‌ام. می‌گویند بعد از باران، گیاه و درخت ما را می‌پوشاند. اما هیچ وقت نفهمیدم این یعنی چه. در صحرا خیلی کم باران می‌بارد.»
این بار ابر مکث کرد. اما خیلی زود، دوباره خندید:

نُرمّا بانوی برزیلی بسیار برجسته‌ای است و در مادرید زندگی می‌کند. اسپانیایی‌ها او را «مادر بزرگ سرسخت» صدا می‌کنند. بیشتر از شصت سالش است و در جاهای مختلفی کار می‌کند، برنامه‌های تبلیغاتی اجرا می‌کند، مهمانی می‌دهد، کنسرت برگزار می‌کند.

یک‌بار، حدود ساعت چهار صبح، آن‌قدر خسته بودم که به‌زحمت سر پا بند می‌شدم، از نُرمّا پرسیدم این همه انرژی را از کجا می‌آورد.

«یک تقویم جادویی داریم. اگر بخواهی نشانت می‌دهم.» روز بعد به خانه‌اش رفتم. یک تقویم قدیمی و خط‌خطی را نشانم داد و گفت:

«خوب، امروز روزی است که واکسن ضد فلج اطفال را کشف کردند. باید امروز را جشن بگیریم، چرا که زندگی زیباست.»

نُرمّا در هر روز سال، رخداد نیکی را که در آن روز اتفاق افتاده بود، یادداشت کرده بود. برای او، زندگی همیشه دلیلی برای شادی بود.

«اگر بخواهی، می‌توانم باران بر سرت بریزم. همین که رسیدم، عاشقت شدم و دلم می‌خواهد همیشه کنارت بمانم.» تپه گفت: «وقتی برای اولین بار تو را در آسمان دیدم، من هم عاشقت شدم. اما اگر موهای زیبا و سفیدت را به باران مبدل کنی می‌میری.»

ابری گفت: «عشق هرگز نمی‌میرد. دگر دیسی می‌یابد؛ می‌خواهم بهشت را نشانت بدهم.»

و با قطره‌های ریز باران، شروع کرد به نوازش تپه؛ زمان درازی به همین شکل ماندند، تا اینکه رنگین‌کمان ظاهر شد. روز بعد، تپه‌ی کوچک از گل پوشیده شد. ابرهای دیگری که از آنجا می‌گذشتند، دیدند که آنجا، جنگل کوچکی به وجود آمده و آن‌ها هم بر تپه باریدند. بیست سال بعد، آن تپه، واحه‌ای شده بود، که با سایه‌ی درختانش، مسافران را پناه می‌داد.

و همه‌ی این‌ها به خاطر این بود که روزی، ابری عاشق، نترسید و زندگی‌اش را فدای عشق کرد.

سرِ میزِ کناری من، پادشاه و ملکه‌ی اردن نشستند و وزیر خارجه‌ی امریکا کالین پاول؛ نماینده‌ی اتحادیه‌ی عرب، وزیر خارجه‌ی اسرائیل، رئیس جمهور آلمان؛ حامد کرزای، رئیس جمهور افغانستان و چندین نام قابل توجه که درگیر جنگ‌ها و صلح‌هایی هستند که همین امروز شاهد آن‌هایم. هرچند هوا حدود ۴۰ درجه‌ی سانتیگراد بود، نسیم ملایمی در صحرا می‌وزید، یک نوازنده‌ی پیانو داشت سوناتی را می‌نواخت، آسمان صاف بود و کل آن مکان با مشعل‌هایی پراکنده در باغ روشن شده بود. آن طرف بحرالْمیت، اسرائیل و چراغ‌های اورشلیم را در افق می‌دیدیم. خلاصه، همه‌چیز در صلح و آرامش به نظر می‌رسید و ناگهان متوجه شدم که این لحظه، همان لحظه‌ای است که همه‌ی ما رؤیایش را داشتیم و اصلاً از حقیقت دور نبودم. بدینی من در ماه‌های اخیر شدت یافته بود، اما اگر مردم هنوز می‌توانند با هم حرف بزنند، پس هنوز همه‌چیز از دست نرفته است.

کمی بعد، ملکه رانیا اشاره کرد که این مکان به خاطر اهمیت نمادینش انتخاب شده است. بحرالْمیت پایین‌ترین سطح دریا را بر روی زمین دارد (۴۰۱ متر زیر سطح دریا). اگر می‌خواهید از این هم پایین‌تر بروید، باید در آن غوص کنید؛ اما در مورد

بحرالْمیت، آب این دریاچه آن قدر شور است که بدن را خودبه‌خود به سطح آب می‌آورد. همین وضع در مورد فرایند طولانی و دردآور صلح در خاور میانه صادق است. نمی‌توانیم از اینکه هستیم پایین‌تر برویم. اگر همان روز تلویزیون را روشن کرده بودم، خبر کشته شدن یک مهاجر یهودی و یک فلسطینی جوان را می‌شنیدم. اما آنجا سر میز شام بودم، با این احساس غریب که آرامش آن شب در تمام منطقه پخش می‌شود، مردم دوباره مثل آن شب شروع می‌کنند به حرف زدن با هم، آرمانشهر ممکن است و بشریت نمی‌تواند از این هم پایین‌تر برود.

اگر فرصتی برای سفر به خاور میانه به شما دست داد، حتماً از اردن دیدن کنید (کشوری شگفت‌انگیز و صمیمی است)، به بحرالْمیت بروید و به اسرائیل در آن سوی آن نگاه کنید. بعد متوجه می‌شوید که صلح، هم ضروری است و هم ممکن. در زیر، بخشی از سخنرانی‌ام را در آن شب آورده‌ام، که با بداهه‌نوازی ویولونیست برجسته‌ی یهودی، ایوری گیتلیس همراهی می‌شد.

صلح مقابل جنگ نیست.

می‌توانیم حتا در میان سهمگین‌ترین نبردها، صلح را در قلب خود حفظ کنیم، چرا که برای رؤیایمان می‌جنگیم. وقتی یارانمان امیدشان را از دست می‌دهند، آرامش نبرد نیک، به ما کمک می‌کند ادامه دهیم.

مادری که می‌تواند فرزندش را تغذیه کند، در چشم‌هایش صلح دارد، حتا اگر دستانش به‌خاطر شکست دیپلماسی لرزان باشد، بمب‌ها فرو بریزد و سربازان بمیرند.

کمانگیری که کمانش را می‌کشد، در ذهنش صلح دارد، هرچند تمام عضلاتش از شدت فشار جسمانی منقبض است. پس، برای رزم‌آوران نور، صلح مقابل جنگ نیست، چرا که می‌توانند:

الف) میان‌گذرا و پایدار تشخیص دهند. می‌توانند برای رؤیاهایشان و برای بقایشان بجنگند، اما به پیوندهایی که در درازای زمان از راه فرهنگ و دین شکل گرفته است، احترام بگذارند.

ب) بدانند حریفشان لزوماً دشمن آنها نیست. پ) آگاه باشند که اعمال آنها بر پنج نسل آینده تأثیر خواهد گذاشت و فرزندان و نوه‌هایشان از عواقب اعمال آنها محظوظ خواهند شد (یا رنج خواهند کشید).

ت) گفته‌ی یی‌چینگ را به‌خاطر بسپارند: «ثبات قدم مفید فایده است». اما می‌دانند ثبات قدم همان خیره‌سری نیست. اگر نبردی بیش از اندازه‌ی لازم طول بکشد، شور و شوق بازسازی پس از نبرد را از بین می‌برد.

برای رزم‌آور نور، چیزی به نام تجرد وجود ندارد. هر فرصتی برای تحول خویشتن، فرصتی است برای تحول جهان.

برای رزم‌آور نور، بدبینی وجود ندارد. اگر لازم باشد، برخلاف جهت رود پارو می‌زند؛ تا وقتی پیر و فرسوده شد، به نوه‌هایش بگوید که به این جهان آمد تا همنوعش را بهتر بشناسد، نه برای محکوم کردن برادرش.

در ساحل سن دیگو، کالیفرنیا

در ساحل سن دیگوی کالیفرنیا قدم می‌زدم و با زنی پیرو سنت ماه – نوعی مکتب اسراری زنانه که براساس هماهنگی نیروهای طبیعت کار می‌کند – صحبت می‌کردم.

خیره به پرندگانی که روی دیواره‌ی ساحلی نشسته بودند، پرسید:

«دوست دارید یک مرغ دریایی را لمس کنید؟»

البته که دوست داشتم. اما هربار به آنها نزدیک می‌شدم، پروازکنان می‌گریختند.

«سعی کنید به آنها احساس عشق کنید. بعد این عشق را مثل رشته‌ی نوری، از درون قلب خود بیرون بکشید و به قلب مرغ دریایی بتابانید و در آرامش به او نزدیک شوید.»

به توصیه‌های آن زن عمل کردم. دوبار موفق نشدم، اما بار سوم، گویی به حالت خلسه وارد شده باشم، توانستم مرغ دریایی را لمس کنم. بار دیگر وارد خلسه شدم و باز همان نتیجه‌ی مثبت را گرفتم.

دوست جادوگرم گفت: «عشق در جاهایی پل می‌زند که غیرممکن می‌نماید.»

این تجربه را اینجا برای آنانی تعریف می‌کنم که مایلند دست به این تجربه بزنند.

رزم‌آور نور اگر بیش‌ازحد به هوش خویش بسنده کند، نیروی هماوردش را دست‌کم می‌گیرد.

نباید از یاد برد که گاه زور بسیار مؤثرتر از تدبیر است. اگر با خشونت‌های خاصی روبه‌رو شویم، دیگر نه ذهن درخشان جلوی بروز فاجعه را می‌گیرد و نه گفتمان، نه هوش و نه نیرنگ.

پس رزم‌آور هرگز نیروی حیوانی را دست‌کم نمی‌گیرد. وقتی این نیرو بیش‌ازحد وحشی است، از میدان نبرد پا پس می‌کشد تا دشمن از خستگی از پا بیفتد.

اما یک نکته را بدانید: رزم‌آور نور هرگز جبون نیست. گریز شاید از فنون متعالی دفاع باشد، اما در حضور ترس شگرف نباید این فن را به کار برد.

رزم‌آور هنگام تردید، ترجیح می‌دهد شکست را بپذیرد و بعد زخم‌هایش را مرهم نهد، زیرا می‌داند اگر بگریزد، به هماوردش نیرویی عظیم‌تر از آنچه سزاوار است، بخشیده.

رزم‌آور نور می‌تواند از رنج جسمانی بهبود یابد، اما ضعف روحانی تا ابد او را دنبال خواهد کرد. در لحظات دشوار و دردناک، رزم‌آور با شرایط ناگوار روبه‌رو می‌شود؛ پهلوانانه، پذیرا و دلاورانه.

پیش از نبردی که در آن نیروی حریف بیشتر است و احتمال شکست رزم‌آور نور بالاست، او برای رسیدن به وضعیت ذهنی مطلوب، باید دقیقاً بداند چه چیز می‌تواند به او آسیب برساند. اکاکورا کاکوسو در کتابش درباره‌ی مراسم چای ژاپنی می‌نویسد: «شر را در دیگران می‌بینیم، چرا که شرارت را درون خود می‌شناسیم. هرگز نمی‌بخشیم کسانی را که بر ما زخم می‌زنند، چرا که گمان می‌کنیم هرگز ما را نخواهند بخشید. حقیقت دردآور را به دیگران می‌گوییم، چرا که می‌خواهیم آن را از خود پنهان کنیم. قدرت خود را نشان می‌دهیم، تا کسی ضعف ما را نبیند. برای همین است که هرگاه بر برادرت قضاوت می‌کنی، آگاه باش که خود در جایگاه متهم ایستاده‌ای.»

گاهی، این آگاهی می‌تواند جلوی نبردی را بگیرد که تنها فاجعه به بار خواهد آورد. اما گاهی چاره‌ای نیست و فقط نبردی نابرابر در پیش است.

می‌دانیم شکست خواهیم خورد، اما دشمن و خشونت او، راه دیگری جز جبن برای ما نمی‌گذارد و ما جبون نیستیم. در این لحظه باید سرنوشت را پذیرفت و متنی از به‌گود گیتا (فصل دوم) را در خاطر سپرد:

انسان زاده نشده است و نخواهد مرد. آنگاه که گام به هستی گذارد، هرگز از بودن باز نخواهد ماند، چرا که او ابدی و دائم است.

همان‌گونه که انسان جامه‌ی کهنه را دور می‌اندازد و جامه‌ی نو به تن می‌کند، روح نیز جسم کهنه را ترک می‌کند و شکل تازه می‌گیرد.

اما روح نابودنشده‌ی است؛ هیچ شمشیری آن را نمی‌درد، آتش آن را نمی‌سوزاند، آب خیسش نمی‌کند، باد خشکش نمی‌کند. فراتر از قدرت هر شیء است.

انسان همواره نابودناشدنی است، پس همواره پیروز است، حتا در شکست‌هایش و برای همین، هرگز نمی‌تواند غمگین باشد.

در میان جنگ

روئی گیرای فیلمساز برایم گفت که یک شب در خانه‌ای در موزامبیک، با دوستانش صحبت می‌کرد. کشور درگیر جنگ بود و از هر جهت – از بنزین گرفته تا روشنایی – در مضیقه بود. برای وقت‌گذرانی، شروع کردند به صحبت از غذاهای محبوبشان. هرکدام غذای محبوب خود را نام برد، تا نوبت به روئی رسید. روئی که می‌دانست به‌خاطر جیره‌بندی تهیه‌ی میوه غیرممکن است، گفت: «دلم می‌خواهد یک سیب بخورم.»

در همان لحظه، سروصدایی بلند شد و یک سیب براق و آبدار، چرخ‌زنان وارد اتاق شد و در برابر او ایستاد!

بعدها، روئی دریافت که یکی از خدمتکارانی که آنجا زندگی می‌کرد، برای خرید میوه به بازار سیاه رفته بود. موقع برگشت، موقع بالا رفتن از پله‌ها سکندری خورده و افتاده بود؛ کیسه‌ی سیبی که خریده بود، باز شده و یکی از سیب‌ها غلتان به درون اتاق رفته بود.

تصادف؟ خوب، این واژه برای توجیه این داستان بسیار ناتوان است.

در کوه‌های پیرنه از مسیری کوهستانی بالا می‌رفتم تا جای مناسبی برای تمرین تیراندازی پیدا کنم، اما ناگهان به یک اردوی سربازان فرانسوی رسیدم. سربازها به من خیره شدند، اما وانمود کردم هیچ چیز ندیده‌ام (خوب، همه‌ی ما کمی نگرانیم که مبادا ما را جای جاسوس بگیرند) و به راهم ادامه دادم. نقطه‌ی مناسبی پیدا کردم، تمرین‌های تنفس اولیه‌ام را انجام دادم و بعد متوجه شدم یک وسیله‌ی نقلیه‌ی نظامی نزدیک می‌شود.

فوراً وارد حالت دفاعی شدم و پیش خودم پاسخ پرسش‌های احتمالی را آماده کردم: جواز استفاده از تیر و کمان دارم، این محل کاملاً امن است، هر اعتراضی وظیفه‌ی جنگلبان‌هاست نه ارتش، و غیره. اما سرهنگی از ماشین بیرون پرید و از من پرسید نویسنده‌ام؟ و بعد اطلاعات جالبی درباره‌ی آن منطقه به من داد.

بعد، بر حجب و حیای آشکارش غلبه کرد و گفت، او هم کتابی نوشته و ماجرای غیرمعمول پیدایش آن کتاب را برایم گفت.

او و همسرش کودکی جذامی را در حمایت خود گرفته بودند و آن کودک که قبلاً در هندوستان زندگی می‌کرد، بعد به

فرانسه منتقل شد. یک روز که کنجکاو بودند آن دختر کوچولو را ببینند، به صومعه‌ای رفتند که دخترک آنجا تحت مراقبت راهبه‌ها بود. بعد از ظهری زیبا را آنجا گذراندند و در آخر، یکی از راهبه‌ها از او پرسید که آیا علاقه دارد به تربیت مذهبی و روحانی گروهی از کودکان مقیم آنجا کمک کند؟ سرهنگ ژان پل سِئو^۱ توضیح داد که تجربه‌ای در تدریس درس‌های مذهبی ندارد، اما در مورد موضوع فکر می‌کند و از خدا راهنمایی می‌خواهد.

آن شب، بعد از دعا، جوابش را گرفت: به جای آنکه فقط جواب‌ها را به بچه‌ها یاد بدهد، باید سعی کند ببیند بچه‌ها چه سؤال‌هایی دارند.

بعد ستو به این فکر افتاد که به مدارس مختلف سر بزند و از شاگردها بخواهد هر سؤال‌ی درباره‌ی زندگی دارند، بنویسند. از آن‌ها خواست مکتوب سؤال کنند تا کودکان خجالتی هم از پرسش نترسند. بعد جواب‌های بچه‌ها را در کتابی به نام کودکی که همیشه سؤال می‌کرد جمع کرد. در زیر بعضی از این سؤال‌ها آمده است:

بعد از مرگ کجا می‌رویم؟

چرا از خارجی‌ها می‌ترسیم؟

آیا مریخی‌ها و موجودات فضایی واقعاً وجود دارند؟

1. Jean Paul Sétou

رابرت می‌گوید: «بین چه اثر تاریخی جالبی است!»
آفتاب پایان پاییز دارد غروب می‌کند. در شهر ساسبروخ^۱
آلمان هستیم.

جواب می‌دهم: «چیزی نمی‌بینم به جز یک میدان خالی.»
رابرت اصرار می‌کند: «اثر تاریخی زیر پاهایت است.»
نگاهی به زمین می‌اندازم: قطعات سنگفرش، بدون هیچ
آرایش ویژه‌ای، همه به یک اندازه است. نمی‌خواهم دوستم را
مأیوس کنم، اما در آن میدان چیز دیگری نمی‌بینم.
رابرت توضیح می‌دهد: «اینجا را اثر تاریخی نامرئی
می‌خوانیم. در هر بخش از این سنگفرش، در زیر هریک از این
سنگ‌ها، نام مکانی نوشته شده است که تعدادی از یهودیان در
آن کشته شده‌اند. هنرمندان گمنام، این میدان را در طول جنگ
جهانی دوم ساختند و به ازای کشف شدن هر قتلگاه جدید،
قطعاتی به سنگفرش این میدان اضافه کرده‌اند. هیچ‌کس
نمی‌بیند، اما اینجا یک گواه می‌ماند و آینده سرانجام حقیقت را
درباره‌ی گذشته کشف می‌کند.»

چرا بر سر همه، حتا کسانی که به خدا اعتقاد دارند،
بلا می‌آید؟

خدا یعنی چه؟

اگر قرار است آخرش بمیریم، پس چرا به دنیا می‌آییم؟

توی آسمان چند تا ستاره است؟

چه کسی جنگ و خوشبختی را اختراع کرد؟

آیا خدا به حرف‌های کسانی که به خدای مسیحی‌ها اعتقاد
ندارند، گوش می‌دهد؟

چرا مردم فقیر و بیمار وجود دارند؟

خدا چرا پشه و مگس را خلق کرده است؟

چرا وقتی ناراحتیم، فرشته‌ی نگهبانان کنار ما نیست؟

چرا بعضی‌ها را دوست داریم و از بعضی‌ها بدمان می‌آید؟

اسم رنگ‌های مختلف را کی گذاشته است؟

اگر خدا در آسمان است و مادرم هم مرده و پیش خدا رفته،

پس چرا خدا هنوز زنده است و مادر من نیست؟

امیدوارم بعضی از معلم‌ها، اگر این متن را می‌خوانند، همین کار
را بکنند. به جای آنکه درک بزرگسالانه‌مان را از جهان به
کودکان تحمیل کنیم، شاید با این کار به یاد بعضی از سؤال‌های
همچنان بی‌پاسخ کودکی خودمان بیفتیم.

1. Saasbrück

سه آقا، همه با لباس‌های بسیار برازنده، در هتل من در توکیو ظاهر شدند.

یکی از آن‌ها گفت: «دیروز در نگارخانه‌ی دِنتسو سخنرانی کردید. تصادفاً در آن سخنرانی بودم و درست در لحظه‌ای رسیدم که می‌گفتید هیچ ملاقاتی تصادفی پیش نمی‌آید. شاید باید با هم آشنا شویم.»

نپرسیدم چطور محل اقامت مرا پیدا کرده است، هیچ نپرسیدم؛ کسانی که می‌توانند بر چنان مشکلاتی غلبه کنند، سزاوار احترامند. یکی از مردها کتابی به خط ژاپنی به من داد. مترجمم خیلی هیجان زده شد. آن آقا، کازوهیتو آئیدا بود، پسر یکی از شعرای بزرگ ژاپنی که هرگز نامش را نشنیده بودم. و دقیقاً به خاطر راز همزمانی بود که باعث شد با بخشی از شاهکار میتسوئو آئیدا (۹۱-۱۹۲۴) آشنا شوم، آن را بخوانم و با خوانندگانم در میان بگذارم. شاعر و خطاطی که اشعارش اهمیت معصومیت را به یاد ما می‌آورد.

علفزار تفتیده، هنوز نگاه رهگذران را به خود می‌کشد،
چراکه حیاتش را در اوج زیسته است.
گل فقط گل است،
و تا اوج امکان به گل بودن می‌کوشد.

سوسن سفید، که نادیده در دره می‌شکفت،
محتاج توضیح خود به هیچ‌کس نیست؛
فقط برای زیبایی زنده است.
لیک آدمیان این «فقط» را بر نمی‌تابند.

اگر گوجه‌فرنگی می‌خواست خربزه باشد،
مسخره‌ای بیش نمی‌شد.
همواره در شگفتم،
که بس مردمان در این دغدغه‌اند،
که چیزی باشند که نیستند؛
چرا باید خود را مسخره نمایاند؟

همواره لازم نیست تظاهر کنی که نیرومندی،
نیازی نیست همیشه ثابت کنی همه‌چیز روبه‌راه است،
نباید نگران باشی دیگران چه می‌اندیشند،
گریه کن اگر نیازمند آنی،
خُنک برون ریختن تمام اشک‌ها به گریه
(چراکه تنها پس از آن باز لبخند توانی زد).

گاهی در تلویزیون افتتاح تونل‌ها و پل‌هایی را می‌بینم.
معمولاً گروهی از مشاهیر و سیاستمداران محلی، به صف
می‌ایستند و در میان آن‌ها، وزیر یا استانداری می‌ایستد. بعد
نواری را می‌برند و وقتی مسئولان طرح به پشت میزشان

برمی‌گردند، نامه‌های قدرشناسی و تحسین زیادی بر میزها جمع شده است.

مردمی که در این طرح عرق ریختند و کار کردند، آنان که بیل‌ها و کلنگ‌ها را به کار گرفته‌اند، آن‌ها که در گرمای تابستان و سرمای زمستان زحمت کشیدند تا کار را به انجام برسانند، هرگز به چشم نمی‌آیند؛ ظاهراً همیشه کسانی بهتر نتیجه می‌گیرند که عرقی بر جبینشان ننشسته است.

می‌خواهم کسی باشم که چهره‌های نادیده را می‌بیند، آنانی را بیابد که در جست‌وجوی شهرت و افتخار نیستند، که در سکوت نقشی را ایفا می‌کنند که زندگی به آن‌ها سپرده است.

می‌خواهم این کار را بکنم، چرا که مهم‌ترین چیزها، چیزهایی که هستی ما را شکل می‌دهد، دقیقاً همان چیزهایی است که هرگز رخ نمی‌نماید.

حالا که چند سال از واقعه گذشته، می‌توانم درباره‌اش بنویسم. آن موقع چیزی درباره‌اش ننوشتم تا هرکس به شیوه‌ی خود به عواقب آن بیندیشد.

همیشه دشوار است پذیرفتن اینکه فاجعه می‌تواند به شکلی، نتایج مثبتی هم داشته باشد. آن موقع که با وحشت صحنه‌ای را نگاه می‌کردیم که به برشی از یک فیلم علمی‌تخیلی می‌مانست، به آن سقوط و فرو ریختن دو برج که هزاران نفر را همراه خود پایین کشیدند، دو واکنش فوری داشتیم: نخست، احساس ناتوانی و وحشت در برابر آنچه رخ می‌داد؛ و دوم، این احساس که جهان دیگر هرگز مثل قبل نخواهد بود.

درست است، دنیا هرگز مثل قبل نخواهد بود؛ اما پس از این دوره‌ی تأمل طولانی بر آن واقعه، آیا هنوز این احساس هست که آن مردم بیهوده مردند؟ یا چیزی غیر از مرگ، خاک و فولاد می‌چاله زیر مرکز تجارت جهانی یافت می‌شود؟

اعتقاد دارم که فاجعه، زندگی هر انسانی را در مقطعی لمس می‌کند. فاجعه می‌تواند نابودی یک شهر باشد یا مرگ یک کودک، اتهامی بی‌اساس یا بیماری‌ای که بی‌هشدار بروز می‌کند و ناتوانی مادام‌العمر به بار می‌آورد. زندگی خطری دائم است و هرکس این حقیقت را از یاد ببرد، آماده‌ی چالش‌هایی نخواهد

بود که سرنوشت برایش ذخیره کرده است. هرگاه با آن رنج اجتناب‌ناپذیر مواجه شویم، مجبور می‌شویم به خود فشار بیاوریم تا معنایی برای آن واقعه بیابیم، بر ترس خود غلبه کنیم و فرایند بازسازی را از سر بگیریم.

وقتی با رنج و ناامنی روبه‌رو می‌شویم، نخست باید آن را همان‌طور که هست بپذیریم. نمی‌توانیم طوری با این احساسات برخورد کنیم که انگار هیچ ربطی به ما ندارد، یا آن‌ها را به تنبیهی مبدل کنیم که احساس ابدی گناه ما را ارضا می‌کند. در ویرانه‌های مرکز تجارت جهانی، مردمی مثل ما بودند که احساس امنیت یا ناشادی می‌کردند، احساس کمال یا تقلای رشد، با خانواده‌ای که در خانه منتظرشان بود، شاید هم در تنهایی آن شهر عظیم دچار افسردگی شده بودند. مردمی اهل امریکا، انگلستان، آلمان، برزیل و ژاپن، از چهارگوشه‌ی جهان، که سرنوشت مشترک و اسرارآمیزی آن‌ها را به هم می‌پیوست، تا سر ساعت نه صبح، یک جا باشند، مکانی که برای برخی دلپذیر بود و برای برخی سرکوبگر. وقتی دو برج فرو ریخت، هم آن مردمان مردند و هم کمی از وجود همه‌ی ما مرد و تمام دنیا کوچک‌تر شد.

وقتی با فقدان عظیمی، چه مادی، چه معنوی و چه روانی روبه‌رو می‌شویم، باید درسی را که خردمندان به ما آموخته‌اند به یاد بیاوریم: بردباری و قطعیت از اینکه در این زندگی همه‌چیز گذراست. با این دیدگاه، بیایید نگاه تازه‌ای به

ارزش‌هایمان بیندازیم. اگر جهان قرار نیست دست‌کم تا چندین سال دوباره مکانی امن باشد، پس چرا از این تغییر ناگهانی استفاده نکنیم و روزگاران را به انجام کارهایی نگذرانیم که همیشه می‌خواسته‌ایم، اما شهامتش را نداشته‌ایم؟ صبح روز ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، چند نفر برخلاف میلشان در مرکز تجارت جهانی بودند؟ به شغلی مشغول بودند که واقعاً مطابق میلشان نبود، کارهایی را می‌کردند که دوست نداشتند، فقط به این دلیل که شغلی مطمئن بود و پول کافی برای دوران پیری در اختیارشان می‌گذاشت؟

تحول بزرگ در جهان همین بود و آنانی که در زیر ویرانه‌های دو برج مدفون شدند، ما را واداشتند تا دوباره درباره‌ی زندگی و ارزش‌هایمان فکر کنیم. وقتی برج‌ها فرو ریختند، رؤیاها و امیدهایی را با خود فرو کشیدند؛ اما افق‌های دید ما را گسترده‌تر کردند و به هریک از ما اجازه دادند بر معنای زندگی خود تأمل کنیم.

مدتی بعد از بمباران درسدن^۱، مردی از زمین ویرانی می‌گذشت که سه کارگر را دید.

پرسید: «چه کار می‌کنید؟»

اولین کارگر برگشت و گفت: «نمی‌بینی؟ دارم سنگ‌ها را

جابه‌جا می‌کنم.»

دومی گفت: «نمی‌بینی؟ دارم پول درمی‌آورم.»

1. Dresden

کارگر سوم گفت: «نمی‌بینی؟ دارم یک کلیسا می‌سازم.»
هرسه کارگر مشغول یک کار بودند، اما فقط یک نفر
معنای حقیقی زندگی و کارش را درک کرده بود. امیدوار
باشیم در دنیایی که پس از ۱۱ سپتامبر سال ۲۰۰۱ به حیاتش
ادامه می‌دهد، هریک از ما ثابت کنیم که می‌توانیم خود را از
زیر ویرانه‌های احساسی خود بیرون بکشیم و کلیسایی را
بسازیم که همیشه رؤیایش را داشته‌ایم، اما هرگز شجاعت
ساختنش را نداشته‌ایم.

نشانه‌های خدا

ایزابل کوچولو داستان زیر را برایم گفت.
عرب بی‌سوادى عادت داشت هرشب با چنان حرارتى نماز
بخواند که مالک ثروتمند کاروان عظیم، تصمیم گرفت با او
حرف بزند.
«چرا این‌طور با اخلاص نماز می‌خوانی؟ تو که حتا خواندن
بلد نیستی، از کجا می‌دانی خدا وجود دارد؟»
«می‌دانم قربان. من هرچیزی را که پدر عظیم آسمانی‌ما
نوشته، می‌خوانم.»
«چطور؟»
خدمتکار فروتن گفت: «وقتی نامه‌ای از فردی دور از اینجا
دریافت می‌کنید، از کجا نویسنده را می‌شناسید؟»
«از روی دستخطش.»
«وقتی جواهری به دست‌تان می‌رسد، از کجا می‌فهمید کی
آن را ساخته؟»
«از روی مُهر جواهرساز.»
«وقتی صدای حرکت جانوران را اطراف خیمه‌تان
می‌شنوید، از کجا می‌فهمید گوسفند بوده یا اسب یا گاو؟»
مالک کاروان که از این همه سؤال تعجب کرده بود، گفت:
«از ردّ پایش.»

پیرمرد او را از خیمه بیرون برد و آسمان را نشان داد.
«هیچ کدام از چیزهای آن بالا و هیچ کدام از چیزهای
روی صحرای این پایین، به دست انسانی ساخته یا نوشته
نشده است.»

تنها در جاده

زندگی به یک مسابقه‌ی بزرگ دوچرخه‌رانی می‌ماند
که مقصد آن تحقق افسانه‌ی شخصی ماست. بنا به نظر
کیمیگران باستان، افسانه‌ی شخصی، رسالت حقیقی ما بر روی
زمین است.

همه با هم راه می‌افتیم، با هم دوستیم و شور و شوق مشترکی
داریم، اما هرچه مسابقه پیش می‌رود، آن شادی اولیه جایش را
به چالش‌های حقیقی می‌دهد: خستگی، کسالت، تردید نسبت
به توانایی‌ها. پی می‌بریم که بعضی از دوستانمان در دلشان
تسلیم شده‌اند. هنوز رکاب می‌زنند، اما فقط به این دلیل که
نمی‌توانند وسط جاده توقف کنند. تعداد این افراد مدام
بیشتر می‌شود، درست کنار اتومبیل پشتیبانی (یا همان
روزمرگی) رکاب می‌زنند، با هم حرف می‌زنند، وظایفشان
را انجام می‌دهند، اما توجهی به زیبایی‌ها و چالش‌های
جاده ندارند.

سرانجام همه را پشت سر می‌گذاریم و بعد با تنهایی روبه‌رو
می‌شویم، با پیچ‌وخم‌های ناآشنای جاده و مشکلات فنی
دوچرخه‌مان. در جایی، بعد از تحمل چند بار سقوط و اینکه
کسی نزدیکمان نیست تا کمکمان کند، کم‌کم از خودمان
می‌پرسیم آیا واقعاً ارزشش را داشته؟

بله، ارزشش را دارد. فقط نباید تسلیم شد. کشیش آلن جونز^۱ می‌گوید برای غلبه بر این موانع، به چهار نیروی نامرئی احتیاج داریم: عشق، مرگ، قدرت و زمان.

باید عشق بورزیم، چرا که خدا به ما عشق می‌ورزد.

باید از مرگ آگاه باشیم تا زندگی را عمیقاً درک کنیم.

باید برای رشد تلاش کنیم، اما نگذاریم قدرتی که از این راه به دست می‌آید، فریمان دهد، چرا که می‌دانیم این قدرت بی‌ارزش است.

سرانجام، باید بپذیریم که زندگی ما – هرچند ابدی است – در این لحظه گرفتار تار عنکبوت زمان است، با تمام فرصت‌ها و محدودیت‌هایش.

پس در این مسابقه‌ی منزوی دوچرخه‌رانی، باید طوری رفتار کنیم که انگار زمان محدود است و باید برای ارزش گذاشتن به هر لحظه، تمام تلاشمان را بکنیم، در وقت لزوم استراحت کنیم، اما به سوی نور الهی رکاب بزنیم و نگذاریم لحظات اضطراب ما را از پا بیندازد.

این چهار نیرو را نمی‌توان مشکلاتی دانست که باید حل کرد، چرا که از اختیار هرکسی خارج است. باید آن‌ها را بپذیریم و بگذاریم آنچه را باید، به ما بیاموزند.

در جهانی زندگی می‌کنیم که همزمان آن‌قدر پهناور است که ما را در آغوش بگیرد و آن‌قدر کوچک است که در قلب خود

جایش بدهیم. در روح انسان، روح جهان نهفته است و سکوت فرزاندگی. همان‌طور که به سوی هدفمان رکاب می‌زنیم، باید از خود پرسیم: «امروز چه چیزی زیباست؟» شاید روزی آفتابی باشد، اما اگر بارانی است، همواره به یاد داشته باشید که معنایش فقط این است که ابرهای تیره به‌زودی محو خواهد شد. ابرها محو می‌شود، اما خورشید همواره سر جایش می‌ماند. در لحظات تنهایی، باید این حقیقت را به یاد داشت.

وقتی شرایط سخت می‌شود، فارغ از نژاد، رنگ، طبقه‌ی اجتماعی، باورها یا فرهنگ، فراموش نکنیم که هرکسی دقیقاً این شرایط را تجربه کرده است. دعای زیبایی که توسط ذوالنون، عارف مصری (م. ۸۶۱ م.) نوشته شده است، به‌خوبی رفتاری را که باید در این شرایط پیش بگیریم، جمع‌بندی می‌کند:

خدایا، وقتی به آوای جانوران گوش می‌سپرم و به ندای درختان و زمزمه‌ی آب‌ها، آواز پرندگان، وزش باد یا غرش رعد، در همه‌ی آن‌ها گواه یگانگی تو را می‌بینم؛ حس می‌کنم تو قادر متعالی، دانش متعالی، خرد اعظمی، عدالت مطلق.

خدایا، نیز تو را در دشواری‌هایی می‌یابم که اینک تحمل می‌کنم. خدایا، بگذار رضای تو رضای من باشد و بگذار مابه‌ی شادی تو باشم، شادی‌ای که هر پدری در فرزندش می‌یابد. و بگذار تو را با آرامش و عزم به‌خاطر بسپرم، حتا آنگاه که گفتنش برایم دشوار است که: دوستت دارم.

1. Alan Jones

مردی از دوستم خائمه کوهن پرسید: «بامزه‌ترین خصوصیت نوع بشر چیست؟»

کوهن گفت: «تناقض. به شدت عجله داریم بزرگ شویم و بعد دل‌مان برای کودکی ازدست‌رفته‌مان تنگ می‌شود. برای پول درآوردن خودمان را مریض می‌کنیم، بعد تمام پولمان را خرج می‌کنیم تا دوباره سالم شویم. آن‌قدر به آینده فکر می‌کنیم که اکنون را ندیده می‌گیریم و برای همین، نه اکنون را تجربه می‌کنیم و نه آینده را. طوری زندگی می‌کنیم که انگار هرگز نمی‌میریم و طوری می‌میریم که انگار هرگز زندگی نکرده‌ایم.»

اغلب فکر کرده‌ام همان‌طور که ریزه‌هایی از خود را در اطراف دنیا پخش می‌کنیم، چه می‌شود. من موهایم را در توکیو چیده‌ام، ناخن‌هایم را در نروژ گرفته‌ام و خونم در کوهی در فرانسه ریخته است. در اولین کتابم، بایگانی‌های دوزخ، کمی در این باره نظریه‌پردازی کرده‌ام، درباره‌ی اینکه چگونه باید بخش‌هایی از جسممان را در جاهای مختلف دنیا پخش کنیم تا مطمئن باشیم که در زندگی آینده به چیز آشنایی برمی‌خوریم. اخیراً در روزنامه‌ی فرانسوی فیگارو، مقاله‌ای از گی بارت^۱ درباره‌ی ماجرای واقعی در ژوئن ۲۰۰۱ خواندم که کسی این فکر را تا عواقب نهایی‌اش دنبال کرد.

مقاله درباره‌ی زنی امریکایی به نام وِرا اندرسن^۲ بود که تمام عمرش را در شهر مدفُرد^۳ ایالت اُرِگن^۴ گذرانده بود. وقتی سنش بالا رفت، سکتی مغزی کرد و همزمان دچار آمفیزم ریوی شد که مجبورش کرد سال‌ها در اتاقش محبوس و متصل به کپسول اکسیژن بماند. این خودش یک شکنجه بود، اما در مورد وِرا بیشتر از شکنجه بود، چرا که همیشه آرزو داشت دور دنیا سفر کند و تمام پولش را پس‌انداز کرده بود تا بعد از بازنشستگی این کار را بکند.

1. Guy Barret 2. Vera Anderson 3. Medford 4. Oregon

وِرا توانست به کلرادو^۱ نقل مکان کند تا بقیه‌ی عمرش را با پسرش راس^۲ بگذراند. آنجا پیش از آغاز آخرین سفرش – که هیچ کدام هرگز از آن برنمی‌گردیم – تصمیمی گرفت. شاید نمی‌توانست در زمان حیاتش حتا در کشور خودش سفر کند، اما می‌توانست پس از مرگش دور دنیا سفر کند.

راس به محضرخانه‌ی دولتی محلی رفت و وصیتنامه‌ی مادرش را ثبت کرد. قرار بود بعد از مرگ وِرا جسدش را بسوزانند. نکته‌ی عجیبی در آن نبود. اما در وصیتنامه آمده بود که خاکسترش را باید در ۲۴۱ کیسه‌ی کوچک تقسیم کنند و برای شعب مرکزی اداره‌ی پست در ۵۰ ایالت امریکا و ۱۹۱ کشور دنیا بفرستند، تا دست‌کم اجزای بدنش بتوانند به دیدار مکان‌هایی بروند که همواره آرزوی دیدنش را داشت.

پس از مرگ وِرا، راس با رعایت احترام کامل فرزند نسبت به والدینش، وصیت مادرش را موبه‌مو انجام داد. با هربسته و حواله‌ی وجه هزینه‌های آن، نامه‌ای اضافه می‌کرد و در آن می‌خواست که تشییع جنازه‌ای متین برای مادرش انجام دهند.

هرکس خاکسترهای وِرا اندرسن را دریافت می‌کرد، درخواست راس را با جدیت کامل به انجام می‌رساند. در چهار گوشه‌ی جهان، زنجیر خاموش همدردی تشکیل شد که در آن، بیگانه‌هایی دلسوز عجیب‌ترین آیین‌ها را انجام می‌دادند. هر

کشوری آیین مخصوص خود را برای خانم اندرسن فقید که آرزو داشت آن مکان را ببیند، به‌جامی آورد.

بدین ترتیب، خاکستر وِرا مطابق سنت سرخپوستان آیمارا در دریاچه‌ی تیتیکاکا در بولیوی پخش شد؛ همچنین خاکسترها را در برابر قصر پادشاهی در استکهلم پخش کردند؛ و در ساحل رود چائو فرایا در تایلند؛ در معبد شینتویی در ژاپن؛ در یخچال‌های قطب جنوب؛ و در صحرا. خواهران نیکوکار در یتیم‌خانه‌ای در امریکای جنوبی (نام کشور در مقاله نیامده بود)، از یک هفته پیش از آنکه خاکستر را در باغ پخش کنند، برای وِرا دعا کردند و بعد به این نتیجه رسیدند که باید وِرا اندرسن را نوعی فرشته‌ی نگهبان آن مکان بدانند.

راس اندرسن عکس‌هایی از پنج قاره دریافت کرد، از تمام نژادها و فرهنگ‌ها. در عکس‌ها مردان و زنانی را دید که آخرین وصیت مادرش را انجام می‌دادند. وقتی جهان شقه‌شقه‌ی امروز را می‌بینیم، جهانی که به نظر نمی‌رسد در آن هیچ‌کس به دیگری اهمیت بدهد، آخرین سفر وِرا اندرسن ما را سرشار از امید می‌کند، چرا که به ما نشان می‌دهد هنوز احترام، عشق و سخاوت در روح هموعان ما هست، هرچند دور از هم باشند.

1. Colorado 2. Ross

قاسم سعید عامر داستان خطیبی را می‌گوید که موقع سخنرانی، یک اسکناس بیست دلاری را بالا گرفت و گفت: «کی این اسکناس بیست دلاری را می‌خواهد؟»
چندین دست بالا رفت، اما خطیب گفت: «قبل از آنکه بدهمش به شما، باید کاری بکنم.»
بعد اسکناس را مچاله کرد و گفت: «کسی هنوز این اسکناس را می‌خواهد؟»
باز هم دست‌ها بالا رفت.

خطیب اسکناس را به دیوار کوبید، روی زمین انداخت، به آن توهین کرد، لگدمالش کرد و باز آن را بالا گرفت. حسابی کثیف و چرک شده بود. سؤالش را تکرار کرد و باز هم دست‌ها بالا رفت.

خطیب گفت: «این منظره را هرگز فراموش نکنید. هرکاری با این اسکناس بکنم، باز هم یک اسکناس بیست دلاری می‌ماند. در زندگی بارها مضروب می‌شویم، لگدمالمان می‌کنند، به ما توهین می‌کنند، تحقیرمان می‌کنند، اما باز هنوز همان ارزش سابق را داریم.»

به قول مارکوس گارِیا، راهب سیترسین در بورخوس اسپانیا:
«گاهی خدا برکتی را از کسی می‌گیرد، تا بداند خدا فقط کسی نیست که می‌شود از او درخواستی کرد. خدا می‌داند روح هر شخص را تا کجا می‌تواند امتحان کند و هرگز از آن نقطه فراتر نمی‌رود. در این لحظات هرگز نباید بگوییم: خدا مرا ترک کرده. خدا هرگز کسی را ترک نمی‌کند، هرچند شاید گاهی ما خدا را ترک کنیم. اگر پروردگار ما را مورد آزمون سختی قرار دهد، همیشه به ما توانایی کافی – به عقیده‌ی من بیش از کافی – می‌دهد تا از این امتحان عبور کنیم.»
یکی از خوانندگانم، کامیلا گالوان پیوا^۱ داستان جالبی را در همین باره برایم فرستاد. نام این داستان «دو جواهر» است.
خاخام بسیار مؤمنی به‌خوبی و خوشی با خانواده‌اش زندگی می‌کرد. زنی بسیار وفادار و دو پسر عزیز داشت. زمانی به‌خاطر کارش مجبور شد چندین روز از خانه دور بماند. در آن مدت، هر دو فرزندش در یک تصادف اتومبیل کشته شدند.
مادر بچه‌ها در تنهایی رنج فقدان فرزندانش را تحمل کرد. اما از آنجا که زن نیرومندی بود و به خدا ایمان و اعتقاد داشت، با متانت و شجاعت این ضربه را تحمل کرد. اما چطور

1. Camila Galvão Piva

می‌توانست این خبر هولناک را به شوهرش بدهد؟ شوهرش هم به اندازه‌ی او مؤمن بود، اما او هم مدتی پیش بر اثر بیماری قلبی در بیمارستان بستری شده بود و همسرش می‌ترسید خبر این فاجعه باعث مرگ او هم بشود.

تنها کاری که از دست زن برمی‌آمد، این بود که به درگاه خدا دعا کند تا بهترین راه را نشانش بدهد. شبی که شوهرش قرار بود برگردد، باز هم دعا کرد و سرانجام دعایش اجابت شد و پاسخی گرفت.

روز بعد خاخام به خانه برگشت، همسرش را در آغوش گرفت و سراغ بچه‌ها را گرفت. زن به او گفت فعلاً نگران آن‌ها نباشد و حمام بگیرد و استراحت کند.

کمی بعد نشستند تا ناهار بخورند. زن احوال سفر شوهرش را پرسید و او هم همه‌ی ماجراهایش را برای همسرش گفت؛ از لطف خدا گفت و باز سراغ بچه‌ها را گرفت.

همسرش با حالت عجیبی گفت: «نگران بچه‌ها نباش. بعداً به آن‌ها می‌رسیم. اول برای حل مشکلی جدی، به کمک احتیاج دارم.»

شوهرش با اضطراب پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ به نظرم رسید که مضطربی. بگو در چه فکری، مطمئنم به لطف خدا می‌توانیم هر مشکلی را با هم حل کنیم.»

«در مدتی که نبود، دوستی سراغمان آمد و دو جواهر بسیار باارزش پیش ما گذاشت تا نگه داریم. جواهرات بسیار

زیبایی است! تا حالا چیزی به این قشنگی ندیده‌ام. حالا آمده و می‌خواهد جواهراتش را پس بگیرد و من نمی‌خواهم آن‌ها را پس بدهم. خیلی دوستشان دارم. چکار باید بکنم؟»

«اصلاً رفتارت را درک نمی‌کنم! تو هیچ‌وقت زن مبتدلی نبوده‌ای!»

«آخر تا حالا جواهراتی به این زیبایی ندیده‌ام! فکر جدا شدن از آن‌ها برایم سخت است.»

و خاخام با قطعیت گفت: «هیچ‌کس چیزی را که صاحبش نبوده، از دست نمی‌دهد. نگه داشتن این جواهرات یعنی دزدیدن آن‌ها. جواهرات را پس می‌دهیم و بعد کمک می‌کنم تا فقدانشان را تحمل کنیم. همین امروز این کار را با هم می‌کنیم.»

«هرچه تو بگویی عزیزم. جواهرات را برمی‌گردانیم. در واقع، قبلاً آن‌ها را پس گرفته‌اند. این دو جواهر ارزشمند، پسران ما بودند. خدا آن‌ها را به ما امانت سپرد و وقتی تو در سفر بودی، آن‌ها را پس گرفت. رفته‌اند.»

خاخام فهمید. همسرش را در آغوش کشید و با هم گریه کردند. اما خاخام پیام را دریافته بود و از آن روز به بعد، سعی کردند فقدان فرزندانشان را با هم تاب بیاورند.

بخشی از سرشت انسان این است که همیشه به شدت در مورد دیگران قضاوت می‌کند و وقتی جهت باد به ضرر او عوض می‌شود، همیشه بهانه‌ای برای سوءرفتارهای خودش پیدا می‌کند یا کس دیگری را به خاطر اشتباهاتش مقصر می‌داند. داستانی که آورده‌ام، منظورم را می‌رساند.

پیکي را برای مأموریتی فوری به شهر دوردستی فرستادند. اسبش را زین کرد و چهارنعل تاختند. بعد از عبور از کنار چندین کاروانسرا که توقف نکردند تا اسب غذا بخورد، اسب فکر کرد: «هیچ‌کدام از این طویله‌ها نمی‌ایستیم تا غذا بخورم. معنی‌اش این است که با من مثل انسان رفتار می‌کنند، نه اسب. احتمالاً مثل انسان‌های دیگر، در اولین شهر غذا می‌خورم.»

اما یکی یکی از شهرهای بزرگ هم گذشتند و سوار به راهش ادامه داد. اسب فکر کرد: «شاید اصلاً انسان نشده‌ام. شاید فرشته شده‌ام، چرا که فرشته‌ها غذا نمی‌خورند.»

سرانجام به مقصدشان رسیدند و اسب را به طویله بردند و او هم با حرص و اشتها هرچه کاه پیدا کرد، خورد. بعد به خودش گفت: «نباید به خاطر آنکه بعضی چیزها مطابق انتظار من اتفاق نمی‌افتد، باور کنم همه چیز عوض شده است. من نه انسانم و نه فرشته، فقط یک اسب گرسنه‌ام.»

پابلو پیکاسو گفته است: «خدا یک هنرمند است. او زرافه، فیل و مورچه را آفرید. در حقیقت هرگز به دنبال یک سبک خاص نبوده... صرفاً هرکاری دلش می‌خواسته، کرده است.»

میل به راه رفتن است که راه پیش رو را خلق می‌کند؛ اما وقتی سفرمان را به سوی رؤیایمان آغاز می‌کنیم، بسیار به وحشت می‌افتیم، انگار مجبوریم همه کار را از همان اول درست انجام دهیم. اما فقط یک زندگی داریم، چه کسی تعیین می‌کند "همه چیز درست" یعنی چه؟ اگر خدا زرافه، فیل و مورچه را آفریده، چرا ما باید همیشه از یک استاندارد پیروی کنیم؟ الگو فقط به این درد می‌خورد که به ما کمک کند تا از اشتباهات دیگران پرهیز کنیم، اما در اغلب موارد به زندانی مبدل می‌شود تا ما را وادارد همان کارهایی را تکرار کنیم که دیگران همیشه کرده‌اند.

یعنی اطمینان از اینکه کراوات شما همیشه به جوراب‌تان می‌آید. یعنی مجبور باشیم فردا همان عقاید امروزمان را داشته باشیم. این اجبار کی این جهان همیشه در حال تغییر را ترک خواهد کرد؟

تا وقتی به شخص دیگری آسیب نمی‌رسانید، هرازگاهی عقیده‌تان را عوض کنید و بدون ترس، در خود تناقض داشته

باشید. این حق را دارید؛ مهم نیست دیگران چه فکری می‌کنند، چرا که به هر حال فکری می‌کنند.

وقتی تصمیم به عمل می‌گیریم، می‌شود کمی افراط کرد. خردمندی می‌گوید: «بدون شکستن تخم مرغ، نمی‌توان نیمرو درست کرد.» طبیعی است که تعارض‌های نامنتظره به وجود بیاید و طبیعی است که در این تعارض‌ها، زخمی هم به جا بماند. زخم‌ها می‌گذرد و فقط داغ آن‌ها می‌ماند.

این برکتی است. داغ این زخم‌ها در مسیر زندگی با ما می‌ماند و یاری‌مان می‌کند. اگر جایی در زندگی میل به بازگشت به گذشته غالب شود (به دلیل آنکه زندگی را آسان می‌کند، یا هر دلیل دیگری)، کافی است به داغ این زخم‌ها نگاه کنیم. داغ‌های زخم، علایمی است که از دست‌بند به جا مانده و ما را به یاد وحشت‌های زندان می‌اندازد، پس می‌توانیم مستقیم پیش برویم.

پس راحت باشید. بگذارید جهان گردد شما بگردد و شعف غافلگیر کردن خودتان را کشف کنید. پولس قدیس می‌گوید: «خدا حماقت‌های جهان را آفریده تا خردمندان را سرگشته کند.»

رزم آور نور همواره پی می‌برد که لحظاتی تکرار می‌شود. اغلب با همان مشکلات و شرایط گذشته مواجه می‌شود و از تکرار این شرایط دشوار نومید می‌شود، گمان می‌برد نمی‌تواند در زندگی پیش برود.

به قلبش می‌گوید: «قبلاً همه‌ی این‌ها را از سر گذرانده‌ام.» قلبش می‌گوید: «بله، قبلاً همه‌ی این‌ها را از سر گذرانده‌ای. اما هرگز از آن‌ها نگذشته‌ای.»

پس رزم آور پی می‌برد که این تجربیات تکراری همه فقط یک هدف دارند: به او بیاموزند که هنوز نیاموخته است. همواره برای هر نبرد مکرری، راه‌حلی متفاوت می‌یابد، شکست‌هایش را اشتباه نمی‌داند، آن‌ها را گام‌هایی در مسیر ملاقات با خودش می‌شناسد.

هرچه مردم بیشتر به معنویات گرایش پیدا می‌کنند، پدیده‌ی دیگری هم شایع می‌شود: عدم تسامح نسبت به سلوک معنوی دیگران. هر روز مجلات، نامه‌ها، ایمیل‌ها، بروشورهای دریافت می‌کنم که سعی دارند ثابت کنند مسیری از مسیر دیگر بهتر است و برای رسیدن به «روشنیدگی»، مجموعه‌قواعدی ارائه می‌دهند. با توجه به حجم روبه‌رشد این مکاتبات، تصمیم گرفته‌ام کمی درباره‌ی خطرات طریقت بنویسم.

افسانه‌ی ۱: ذهن می‌تواند همه‌چیز را درمان کند.

این اصلاً درست نیست و ترجیح می‌دهم این افسانه را با داستانی روشن کنم. چند سال پیش، یکی از دوستانم که به‌شدت درگیر سیروسلوک عرفانی بود، تب کرد و بیمار شد. تمام شب را به «تجسم» بدنش پرداخت و از تمام فنونی که می‌دانست استفاده کرد تا با قوای ذهنی‌اش، جسمش را درمان کند. روز بعد، بچه‌هایش که نگران شده بودند، مجبورش کردند به بیمارستان برود. آن خانم امتناع کرد و گفت دارد روحش را «منزه» می‌کند. اما وضع به‌حدی بد شد که سرانجام او را به بیمارستان بردند و به دلیل آپاندیسیت حاد جراحی کردند. مراقب باشید: گاهی بهتر است به جای آنکه

خودتان خودتان را درمان کنید، از خدا بخواهید پزشکتان را کمک کند.

افسانه‌ی ۲: گوشت قرمز نور الهی را دور می‌کند.

البته اگر از پیروان ادیان خاصی باشید، باید از قواعد مشخصی پیروی کنید. مثلاً یهودیان و مسلمانان، گوشت خوک نمی‌خورند و این پرهیز بخشی از دینشان است و مشکلی ندارد. اما دنیا دارد در موج «تنزیه از راه خوراک» غرق می‌شود. گیاهخواران متعصب، به کسانی که گوشت می‌خورند، طوری نگاه می‌کنند که انگار خود آن‌ها جانور را کشته‌اند. اما مگر گیاهان هم موجودات زنده نیستند؟ طبیعت چرخه‌ی پیوسته‌ی مرگ و زندگی است. روزی ما هم به خاک برمی‌گردیم تا آن را تغذیه کنیم. پس به‌جز غذاها یا نوشیدنی‌هایی که دینتان ممنوع کرده، هرچه دلتان می‌خواهد بخورید.

داستانی درباره‌ی مغی روسی به نام گورجف^۱ برایتان می‌گویم. گورجف وقتی جوان بود، به دیدن معلم بزرگی رفت و برای آنکه او را تحت تأثیر قرار دهد، فقط گیاه خورد. یک شب معلم از او پرسید چرا رژیم غذایی به این سختی دارد. گورجف جواب داد: «می‌خواهم بدنم را پاک نگه دارم.» معلم خندید و از او خواست فوراً این رژیم را قطع کند. اگر ادامه می‌داد، به یک گل گلخانه‌ای مبدل می‌شد: بسیار پاک، اما ناتوان

1. Gurdjieff

در مقاومت در برابر چالش‌های سفر و زندگی. همان‌طور که عیسا مسیح گفته است: «نه آنچه از دهان فرو می‌رود انسان را آلوده می‌کند، بلکه آنچه از دهان برون می‌آید.»

افسانه‌ی ۳: خدا یعنی قربانی.

بسیاری به دنبال قربانی کردن خودشانند. می‌گویند باید در این جهان رنج ببریم تا در جهان دیگر خوشبختی را بیابیم. اما اگر این جهان برکتی از جانب خداست، چرا نباید از شادی‌هایی که زندگی به ما ارزانی می‌کند، لذت ببریم؟ به تصویر مسیح می‌خکوب شده به صلیب عادت کرده‌ایم، اما فراموش می‌کنیم که رنج او تنها سه روز طول کشید. تمام عمرش در سفر بود، در دیدار با مردمان، خوردن، نوشیدن و موعظه‌ی پیام تسامح. حتا نخستین معجزه‌ی او، به نوعی «مورددار» بود؛ چرا که وقتی در در عروسی شراب تمام شد، مسیح آب را به شراب مبدل کرد. به باور من، او این کار را کرد تا به ما نشان دهد که در شاد بودن خطایی نیست، در جشن گرفتن گناهی نیست، چرا که وقتی در کنار دیگرانیم، خدا به ما بسیار نزدیک‌تر است. محمد (ص) گفته است: «بهترین شما، کسانی‌اند که برخوردشان با مردم، از همه بهتر است. چهره‌ای گشاده دارند که مردم رغبت می‌کنند با آنان انس و الفت بگیرند.»^۱ بودا پس از دوران طولانی آزمون و

۱. خياركم احسنكم اخلاقاً، الذين يألفون و يؤلفون. (تحف العقول، صفحه‌ی ۴۵، دارالحديث)

پرهیز، آن‌قدر ضعیف شد که نزدیک بود غرق شود؛ وقتی چوپانی او را نجات داد، بودا فهمید که انزوا و قربانی، ما را از معجزه‌ی زندگی دور می‌کند.

افسانه‌ی ۴: فقط یک راه به سوی خدا وجود دارد.

این خطرناک‌ترین افسانه‌هاست، چرا که توجیحات فراوانی برای راز اعظم از آن سرچشمه می‌گیرد و در کنار آن، تنازع‌های دینی و تمایل ما برای قضاوت درباره‌ی ممنوعانمان. می‌توانیم دینی را انتخاب کنیم (مثلاً من کاتولیکم)، اما باید درک کنیم که اگر برادر ما دین دیگری دارد، او هم سرانجام به همان کانون نوری خواهد رسید که ما در تلاش‌های معنوی‌مان می‌رسیم. سرانجام، بد نیست به یاد داشته باشیم که نمی‌توانیم مسئولیت تصمیمات خود را برگردن کشیش، خاخام یا امام خود بیندازیم. ما کسانی هستیم که با تک‌تک و تمام اعمال خود راه بهشت را می‌سازیم.

پدرزنم، کمی پیش از مرگ، خانواده‌اش را فراخواند: «می‌دانم مرگ فقط یک گذرگاه است. وقتی به آن دنیا رسیدم، علامتی می‌دهم که می‌تواند در این زندگی به دیگران کمک کند.» وصیت کرد او را بسوزانند، خاکسترهایش را در آریوادرور پخش کنند و همزمان، موسیقی مورد علاقه‌اش را بنوازند. دو روز بعد درگذشت. یکی از دوستانش مراسم سوزاندن او را در سان پائولو برگزار کرد و وقتی به ریودوژانیرو برگشتیم، با یک دستگاه پخش صوت و کوزه‌ی خاکستر، مستقیم به آریوادرور رفتیم. وقتی به کنار دریا رسیدیم، تعجب کردیم: درپوش کوزه‌ی خاکستر به خود کوزه پیچ شده بود. نمی‌توانستیم بازش کنیم. کسی در آن حوالی نبود به‌جز گدایی که به طرف ما آمد و پرسید: «مشکلتان چیست؟» برادرزنم پاسخ داد: «پیچ‌گوشی. خاکستر پدرم داخل این کوزه است.» گدا گفت: «حتماً مرد خیلی خوبی بوده، چون همین حالا این را پیدا کردم.» و یک پیچ‌گوشی به او داد.

سپاسگزارم که به همه نشان دادید صدام حسین چه خطر بزرگی است. بسیاری از ما یادمان رفته بود که او بر علیه مردم خودش، بر علیه کردها و ایرانی‌ها بمب شیمیایی به کار برد. صدام حسین دیکتاتور خون‌آشامی است و یکی از بارزترین نمودهای شر در جهان امروز. اما این تنها دلیل من برای تشکر از شما نیست. در دو ماه نخست سال ۲۰۰۳، به دنیا چیزهای زیادی را نشان دادید که باید برای آن‌ها هم قدردانی کنم. پس به یاد شعری که در کودکی آموختم، می‌خواهم بگویم سپاسگزارم. سپاسگزارم که به همه نشان دادید مردم ترکیه و مجلس آن‌ها فروشی نیستند، حتا به قیمت ۲۶ میلیارد دلار. سپاسگزارم که به جهان نشان دادید چه شکافی میان تصمیمات حاکمان و آرزوی مردمان وجود دارد. متشکرم که روشن کردید که نه خوزه ماریا آزنار و نه تونی بلر، کوچک‌ترین اهمیت و احترامی برای مردمی قایل نیستند که به آن‌ها رای دادند. آزنار به‌راحتی نادیده‌گرفت که نود درصد مردم اسپانیا مخالف جنگ بودند و بلر هیچ توجهی به بزرگ‌ترین تظاهرات عمومی بریتانیا در سی سال اخیر نکرد.

سپاسگزارم که کاری کردید تا تونی بلر مجبور شود با پرونده‌ای ساختگی (که دانشجویی ده سال پیش نوشته بود) به پارلمان بریتانیا برود و آن را با نام «شواهد قطعی گردآوری شده به وسیله‌ی سرویس مخفی بریتانیا» ارائه کند.

سپاسگزارم که کالین پاول را مجهز به اسناد و عکس‌هایی به شورای امنیت سازمان ملل فرستادید و دو هفته بعد، هانس بلیکس، بازرس مسئول خلع سلاح عراق، تمام این مدارک را رد کرد.

سپاسگزارم که موقعیت فعلی تان را اتخاذ کرده‌اید و ترتیبی دادید تا در مجمع عمومی سازمان ملل، سخنرانی ضد جنگ وزیر خارجه‌ی فرانسه، دومینیک دویلپن با تشویقی عظیم مواجه شود. اتفاقی که تا جایی که به‌خاطر دارم، فقط یک‌بار دیگر در تاریخ سازمان ملل رخ داده است، زمانی که نلسون ماندلا سخنرانی کرد.

سپاسگزارم، چرا که پس از تمام تلاش‌های شما برای تبلیغ جنگ، ملت‌های عرب که معمولاً با هم اختلاف دارند، در همایش قاهره در آخرین هفته‌ی ماه فوریه، برای نخستین بار در محکوم کردن هرگونه تهاجم نظامی همنوا شدند.

سپاسگزارم که به‌شکلی بدیع اعلام کردید: «سازمان ملل اکنون فرصتی دارد تا موجودیت خود را توجیه کند.» و این بیانیه باعث شد حتا بی‌تفاوت‌ترین کشورها هم بر علیه هرگونه حمله به عراق موضع بگیرند.

به‌خاطر سیاست خارجی تان متشکرم، چرا که وزیر خارجه‌ی بریتانیا، جک استراو را واداشت اعلام کند که در قرن بیست و یکم: «جنگ می‌تواند توجیه اخلاقی داشته باشد»، و بدین ترتیب، تمام اعتبار خود را از دست داد.

سپاسگزارم که سعی کردید در اروپایی که در تلاش اتحاد است، تفرقه بیندازید. این هشدار بود که کسی بی‌توجه از آن نخواهد گذشت.

سپاسگزارم که به دستاوردی رسیده‌اید که کمتر کسی تاکنون رسیده: توانستید میلیون‌ها نفر را در پنج قاره متحد کنید تا برای عقیده‌ی مشترکی بجنگند، هرچند عقیده‌شان مخالف شماست. سپاسگزارم که ما را واداشتید بار دیگر احساس کنیم که هرچند کلام ما را شاید نشنوند، اما دست‌کم بر زبان خواهد آمد. این ما را برای آینده نیرومندتر می‌کند.

سپاسگزارم که ما را نادیده گرفتید، تمام کسانی را که مخالف تصمیم شما بودند به حاشیه رانیدید، چرا که آینده‌ی جهان به حذف‌شدگان اختصاص دارد.

سپاسگزارم، چرا که بدون شما توانایی خود را برای ایجاد حرکت درک نمی‌کردیم. شاید اکنون این توانایی به‌کاری نیاید، اما بی‌تردید بعدها به کار ما خواهد آمد.

اکنون که گویی راهی برای خاموش کردن طبل‌های جنگ نیست، مایلم جمله‌ای را بگویم که یکی از شاهان کهن اروپا به مهاجمی گفت: «بگذار بامدادت زیبا باشد و بگذار

آفتاب بر جوشن سربازانت بتابد، چرا که عصر، شکستت خواهم داد.»

سپاسگزارم که به ما – سپاهی از مردم گمنام در خیابان‌ها که می‌خواهند فرایندی را که شروع شده، متوقف کنند – اجازه دادید بدانیم که بی‌قدرت بودن چه احساسی دارد، بیاموزیم به این احساس چنگ بیندازیم و متحولش کنیم. پس، از بامدادتان و هر شکوهی که برایتان می‌آورد، لذت ببرید.

سپاسگزارم که به حرف‌های ما گوش نکردید و ما را جدی نگرفتید؛ اما بدانید که ما حرف‌های شما را می‌شنویم و هیچ کلام شما را از یاد نخواهیم برد. سپاسگزارم، رهبر بزرگ، جرج دبلیو بوش. بسیار سپاسگزارم.^۱

کارمند زیرک

در دورانی که سنت اگزوپری^۱ نویسنده، خلبان هواپیمای پُستی در صحرا بود، یک‌بار همراه دوستانش در فرودگاه جمع شدند؛ یکی از کارمندان مراکشی می‌خواست به شهر زادگاه خود برگردد.

توانستند هزار فرانک برای او جمع کنند. یکی از خلبانان آن کارمند را تا کازابلانکا رساند و پس از بازگشت، آنچه را رخ داده بود، چنین تعریف کرد:

«همین که رسیدیم، شام را در بهترین رستوران صرف کردیم، انعام‌های سخاوتمندانه‌ای پرداخت و پول نوشیدنی همه را داد. با پولی که مانده بود، برای کودکان روستایش اسباب‌بازی خرید. این مرد هیچ شَم اقتصادی ندارد.»

سنت اگزوپری پاسخ داد: «برعکس. او خوب می‌دانست بهترین سرمایه‌های جهان انسان‌ها هستند. با این ولخرجی، توانست دوباره احترام هموطنانش که بعدها به او کار می‌دادند به دست آورد. هرچه باشد، فقط یک برنده می‌تواند چنین بخشنده باشد.»

۱. Antoine de Saint Exupéry (Antoine-Marie-Roger) (۱۹۴۴-۱۹۰۰): خلبان و نویسنده‌ی فرانسوی. آثار او شامل "پست جنوب"، "پرواز شبانه"، "سرزمین آدمیان"، "خلبان جنگ"، "نامه به یک گروگان" و داستان مشهور "شازده کوچولو" هستند. سنت اگزوپری در سال ۱۹۴۴، به هنگام پرواز بر فراز دریای مدیترانه ناپدید شد و جسد او هرگز پیدا نشد.

۱. این مقاله نخستین بار در یک وب‌سایت انگلیسی در ۸ مارس ۲۰۰۳ منتشر شد، یعنی دو هفته قبل از حمله به عراق. در آن یک ماه، این مقاله بیشتر از هر مقاله‌ی دیگری، به تمام زبان‌ها ترجمه و منتشر شد و پانصد میلیون نفر آن را خواندند.

در پانزده سال گذشته، سه علاقه‌ی جانسوز داشته‌ام، از آن علاقه‌هایی که باعث می‌شود آدم درباره‌ی آن موضوع، هرچه به دستش می‌رسد بخواند، به شکلی وسواسی درباره‌اش حرف بزند، دنبال آدم‌هایی با علاقه‌ی مشترک بگردد و با فکر آن بخوابد و بیدار شود.

اولین شوق زمانی بود که یک کامپیوتر خریدم. ماشین تایپ قدیمی را برای همیشه کنار گذاشتم و آزادی حاصل از استفاده از کامپیوتر را کشف کردم (الان دارم این متن را در یک شهر کوچک فرانسوی می‌نویسم، با دستگاهی که کمتر از یک کیلو و نیم وزن دارد و ده سال حاصل عمر حرفه‌ای‌ام را در خود دارد و هرچه را بخوام در کمتر از پنج ثانیه در آن پیدا می‌کنم).

دومین علاقه‌ام زمانی بروز کرد که برای اولین بار از اینترنت استفاده کردم، که حتا در همان زمان گنجینه‌ی معارفی بود، بزرگ‌تر از بزرگ‌ترین کتابخانه‌های ملی.

اما سومین علاقه‌ام هیچ ربطی به پیشرفت‌های علمی و فنی ندارد. تیر و کمان است. در جوانی کتاب شگفت‌انگیزی خواندم به نام زن و هنر تیراندازی اثر یوگن هریگل^۱ که در آن سفر معنوی‌اش را از راه این ورزش نوشته بود. این فکر در

1. Eugen Herrigel

ناهشیار من ماند، تا اینکه روزی در کوه‌های پیرنه با تیراندازی ملاقات کردم. با هم گپ زدیم، او کمانش را با چند تیر به من قرض داد و از آن به بعد به‌ندرت روزی را بدون تمرین تیراندازی گذرانده‌ام.

در خانه‌ام در برزیل سیبل خودم را درست کرده‌ام (از آن انواعی که به محض آمدن مهمان، می‌توانید جمع کنید). در کوه‌های فرانسه، هرروز در فضای باز تمرین می‌کنم و این کار تا به حال دو بار مرا بستری کرده است؛ به خاطر هیپوترمی، بعد از آنکه دو ساعت را در فضای ۶ درجه زیر صفر گذراندم. امسال فقط به لطف مسکن‌های قوی توانستم در گردهمایی انجمن جهانی اقتصاد در داووس شرکت کنم. دو روز قبل از این کنفرانس، به دلیل آنکه بازویم را در جهت نادرست گرفته بودم، دچار التهاب عضلانی دردآوری شده بودم.

این شیفتگی از کجا می‌آید؟ توانایی تیر انداختن به یک هدف با کمان و تیر (اسلحه‌ای که قدمتش به سی هزار سال پیش از میلاد می‌رسد) هیچ کاربرد عملی ندارد. اما یوگن هریگل که نخستین بار این شوق را در من بیدار کرد، می‌دانست چه می‌گوید. در زیر قطعاتی از کتاب زن و هنر تیراندازی را آورده‌ام (که می‌توان آن را در فعالیت‌های گوناگونی در زندگی روزمره به کار برد).

وقتی به عضلات فشار وارد می‌کنید، آن را فقط بر چیزی متمرکز کنید که فشار را برای آن منظور نیاز دارید؛ وگرنه انرژی خود را ذخیره

کنید، بیاموزید که برای دست یافتن به چیزی، نیازی نیست تا گامی بزرگ بردارید، فقط باید بر هدف خود متمرکز بمانید.

استادم کمان بسیار سختی به من داد. پرسیدم چرا دارد آموزش مرا مثل یک فرد حرفه‌ای آغاز می‌کند. جواب داد: «اگر با کارهای آسان شروع کنی، برای چالش‌های بزرگ آمادگی نخواهی داشت. بهتر است فوراً با مشکلاتی آشنا شوی که در راه به آن‌ها برمی‌خوری.»

تا مدت‌ها نمی‌توانستم کمان را درست بکشم، تا اینکه روزی، استادم تمرین تنفسی را به من یاد داد و ناگهان همه چیز آسان شد. پرسیدم چرا تصحیح کار مرا این قدر به تأخیر انداخته است. جواب داد: «اگر تمرین‌های تنفسی را از همان اول به تو یاد می‌دادم، آن‌ها را غیرضروری می‌دانستی. حالا حرفم را قبول می‌کنی و تمرین تنفس را مهم می‌دانی. معلم خوب این طور عمل می‌کند.»

رهایی تیر به طور غریزی اتفاق می‌افتد، اما نخست باید تجربه‌ای صمیمی با کمان، تیر و هدف داشته باشید. در چالش‌های زندگی، انجام حرکت عالی نیز نیازمند غریزه است؛ اما فقط زمانی می‌توانیم فن کار را فراموش کنیم که کاملاً بر آن استاد شده باشیم.

پس از چهار سال که بر کمان استاد شدم، استادم به من تبریک گفت. احساس رضایت کردم و گفتم حالا به نیمه‌ی راه رسیده‌ام. استادم گفت: «نه. برای آنکه در این دام خائنه نیفتی، تنها موقعی باید فکر کنی که پنجاه درصد راه را پیموده‌ای که نود درصد راه را طی کرده باشی.»

کاتولیک و مسلمان

موقع ناهار با یک کشیش کاتولیک و یک مرد جوان مسلمان صحبت می‌کردم. وقتی خدمتکار با سینی‌اش از راه رسید، همه غذا برداشتیم، به جز مرد مسلمان که در ماه رمضان روزه بود.

وقتی ناهار تمام شد و همه داشتند می‌رفتند، یکی از مهمانان دیگر نتوانست مقاومت کند و گفت: «می‌بینید این مسلمان‌ها چقدر مرتجعند؟ خوشحالم که شما کاتولیک‌ها مثل آن‌ها نیستید.»

کشیش گفت: «اما ما هم همین طوریم. او سعی دارد درست مثل من در خدمت خدا باشد. ما فقط قوانین متفاوتی داریم.» و نتیجه گرفت: «شرم‌آور است که مردم فقط به تفاوت‌ها توجه می‌کنند. اگر با عشق بیشتر به دیگران نگاه کنی، می‌بینی ما چه مشترکاتی داریم و در این صورت، نیمی از مشکلات جهان حل می‌شود.»

«درباره‌ی شاهدخت مارتا لوئیس چه نظری دارید؟»

خبرنگار نروژی در ساحل دریاچه‌ی ژنوا با من مصاحبه می‌کرد. معمولاً از جواب دادن به سؤال‌هایی که ربطی به کارم ندارد، پرهیز می‌کنم. اما در این مورد خاص، در پس کنجکاوی خبرنگار، انگیزه‌ی دیگری هم بود: شاهدخت دستور داده بود نام افراد مختلفی را که در زندگی‌اش مهم بوده‌اند، بر روی لباس روز تولد سی‌سالگی‌اش گلدوزی کنند، و نام من هم در میان آن‌ها بود. هم‌سرم آن‌قدر از این فکر خوشش آمد که تصمیم گرفت خودش هم برای تولد پنجاه‌سالگی‌اش این کار را بکند و البته در گوشه‌ی لباسش این را هم بدوزد که اعتبار این کار متعلق به شاهدخت نروژ است.

جواب دادم: «فکر می‌کنم زنی حساس، محترم و باهوش است. افتخار آن را داشتم که در اسلو با او ملاقات کنم. او مرا به شوهرش معرفی کرد که مثل من نویسنده است.»

مکث کردم، اما بعد تصمیم گرفتم ادامه بدهم:

«یک چیز را نمی‌فهمم: چرا حالا که همسر شاهدخت شده است، روزنامه‌های نروژی، شروع کرده‌اند به حمله به آثار ادبی او؟ قبلاً همه‌ی منتقدان از کارهایش تمجید می‌کردند.»

این واقعاً یک سؤال نبود، می‌خواستم کمی سربه‌سر خبرنگار بگذارم، چرا که واقعاً می‌دانستم جوابش چیست. دلیل تبدیل آن تمجیدها به انتقاد، حسادت بود، تلخ‌ترین احساس انسانی.

اما خبرنگار، از من دقیق‌تر بود.

«به خاطر آنکه قانون یانته را شکسته است.»

از آنجا که هرگز چیزی از این قانون نشنیده بودم، او برایم توضیح داد. همان‌طور که به سفرم ادامه می‌دادم، پی بردم که به‌ندرت می‌شود در کشورهای اسکاندیناوی کسی را دید که این قانون را نشنیده باشد. شاید این قانون از آغاز تمدن وجود داشته است، اما در سال ۱۹۳۳ نویسنده‌ای به نام اکسل سندموز^۱ آن را در رمانش، فراری‌ای که از رد پای خودش می‌گذرد، رسماً و به شکل مکتوب ثبت کرده است.

واقعیت غم‌انگیز این است که قانون یانته فقط در اسکاندیناوی جاری نیست. قانونی است که در تمام جهان معتبر است، هرچند برزیلی‌ها بگویند: «این اتفاق فقط در برزیل می‌افتد.» یا فرانسوی‌ها تأکید کنند: «این رسم فرانسوی است.» از آنجا که خواننده احتمالاً کمی خسته شده (نصف این متن را خوانده، اما هنوز نفهمیده قانون یانته چیست)، سعی می‌کنم این قانون را با عبارت‌های خودم، در اینجا خلاصه کنم: «تو بی‌ارزشی؛ هیچ‌کس به افکار تو علاقه‌مند نیست، پس بهتر است

1. Aksel Sandemose

به میانحالی و گمنامی عادت کنی. اگر این کار را بکنی، هرگز با مشکلات بزرگ زندگی روبه‌رو نمی‌شوی.»

قانون یانته حس حسادت و غبطه را ثبت می‌کند، حسی که می‌تواند برای افرادی مانند شوهر شاهدخت مارتا لوئیس، آری بهن، مشکل‌ساز شود. اما قانون خطرناک‌تری هم وجود دارد. به لطف این قانون، دنیا به شکل‌های مختلف، در دست افرادی قرار گرفته است که نمی‌ترسند از اینکه دیگران چه فکری می‌کنند و اغلب به نتایج پلید خود می‌رسند. اخیراً شاهد جنگی بی‌فایده در عراق بوده‌ایم که هنوز جان خیلی‌ها را می‌گیرد؛ شکاف بزرگی را میان کشورهای ثروتمند و فقیر می‌بینیم؛ همه‌جا با بی‌عدالتی اجتماعی و خشونت لجام‌گسیخته مواجهیم، مردمی را می‌بینیم که مجبور می‌شوند رؤیاهایشان را در نتیجه‌ی این حملات جبونانه و بدون هشدار کنار بگذارند. پیش از آغاز جنگ جهانی دوم، هیتلر مقاصدش را به شکل‌های مختلف نشان داد و چیزی که باعث شد برنامه‌هایش را اجرا کند، این بود که هیچ‌کس جرئت نداشت در برابرش بایستد، به خاطر قانون یانته.

میانحالی می‌تواند بسیار راحت باشد، تا اینکه روزی، فاجعه در خانه‌ی شخص را بزند و بعد مردم فکر می‌کنند: «پس چرا کسی چیزی نگفت، همه می‌دانستند این اتفاق می‌افتد!» ساده است، هیچ‌کس چیزی نگفت، چرا که خود آن شخص هم چیزی نگفته است.

پس، برای آنکه جلوی بدتر شدن شرایط را بگیریم، شاید وقتش است که قانون ضد یانته را بنویسیم: «تو بسیار باارزش‌تر از آنی که فکر می‌کنی. کار تو و حضور تو بر روی زمین مهم است، حتا اگر خودت باور نداشته باشی. البته، این افکار می‌تواند به معنای شکستن قانون یانته باشد و دردسرهای زیادی برایت بسازد، اما تحقیر نشو. به زندگی بی‌ترس ادامه بده، در پایان پیروز خواهی شد.»

در پیاده روی خیابان آتلانتیکا ایستاده بود. گیتاری به دست داشت و یادداشتی که: «بیاید با هم بخوانیم.» خودش شروع کرد به نواختن. بعد مرد مستی از راه رسید و بعد پیرزن دیگری، و شروع کردند به آواز خواندن. کمی بعد، جمعیت کوچکی داشت می خواند و جمعیت دیگری هم ایستاده بود و گوش می داد و در آخر هر ترانه، دست می زد. در بین آهنگ ها از او پرسیدم: «چرا این کار را می کنی؟» گفت: «می خواهم تنها نباشم. زندگی ام بسیار تنهاست، مثل همه ی پیرمرد ها و پیرزن های دیگر.» کاش همه مشکلاتشان را همین طور حل می کردند.

گاهی آرزومند آنیم که به کسی که بسیار دوستش داریم، کمک کنیم، اما کاری از دستان بر نمی آید. شرایط به ما اجازه نمی دهد به او نزدیک شویم، شاید هم آن شخص روحش را به هر حرکت محبت آمیز و حمایت ما بسته باشد. و بعد برای ما فقط عشق می ماند. در این شرایط، وقتی کار دیگری از دستان بر نمی آید، هنوز می توانیم عشق بورزیم، بدون انتظار پاداش یا تغییر یا قدرشناسی. اگر این کار را بکنیم، نیروی عشق تمام جهان پیرامون ما را عوض خواهد کرد. هرگاه این نیرو ظاهر شود، همواره به نتیجه می رسد. هنری دروموند می گوید: «زمان انسان را دگرگون نمی کند. اراده انسان را دگرگون نمی کند. عشق دگرگون می کند.»

در روزنامه درباره ی دختر کوچکی در برازیلیا خواندم که به شکلی بی رحمانه به دست والدینش کتک خورده بود. تمام بدنش از کار افتاد و حتا نمی توانست دیگر حرف بزند. دختر بعد از اینکه در بیمارستان بستری شد، تحت مراقبت پرستاری قرار گرفت که هرروز به او می گفت: «دوستت دارم.» هرچند پزشک ها مطمئن بودند که این دختر نمی تواند بشنود و تمام تلاش های او بی حاصل است، پرستار همچنان می گفت:

«فراموش نکن، دوست دارم.»

سه هفته بعد، کودک قدرت حرکتش را دوباره به دست آورد. چهار هفته بعد، باز می‌توانست صحبت کند و لبخند بزند. پرستار هرگز مصاحبه‌ای نکرد و روزنامه هم نامش را فاش نکرد، اما بگذارید همین‌جا بگویم، فراموش نکنیم: عشق درمان می‌کند.

عشق دگرگون می‌کند و درمان می‌کند؛ اما گاهی، عشق دام‌های مرگباری می‌گستراند و می‌تواند منجر به نابودی کسی شود که تصمیم گرفته است خودش را به تمامی تسلیم کند. این احساس پیچیده چیست که در ژرفا، تنها دلیل زندگی، مبارزه و پیشرفت ماست؟

اگر بخواهم آن را تعریف کنم، از بی‌مسئولیتی من است، چرا که من، در کنار هر انسان دیگری، تنها می‌توانم آن را احساس کنم. هزاران کتاب درباره‌ی این موضوع نوشته‌اند، نمایش‌های زیادی اجرا کرده‌اند، فیلم‌های زیادی ساخته‌اند، شعرهای زیادی گفته‌اند، مجسمه‌های زیادی از چوب و مرمر تراشیده‌اند، اما هر هنرمندی، فقط می‌تواند تصور این احساس را منتقل کند و نه خود آن را.

اما من آموخته‌ام که این احساس در چیزهای کوچک حاضر است و خود را در بی‌اهمیت‌ترین اعمال ما نشان می‌دهد. پس لازم است همواره عشق را در ذهن داشته باشیم، فارغ از آنکه عمل می‌کنیم یا نه.

برداشتن گوشی تلفن و گفتن حرف‌های محبت‌آمیزی که به تأخیر انداخته‌ایم. گشودن در به روی کسی که به کمک ما نیاز دارد. پذیرفتن یک شغل. ترک کردن یک شغل. گرفتن تصمیمی که به تأخیر می‌انداخته‌ایم. تقاضای بخشش برای اشتباهی که کرده‌ایم و ما را آزار می‌دهد. تقاضای حقی که متعلق به ماست. باز کردن حسابی در گلفروشی محله، که بسیار مهم‌تر از جواهرفروشی است. بالا بردن صدای موسیقی وقتی کسی که دوست داریم، از ما دور است. پایین آوردن آن صدا وقتی او نزدیک است. دانستن آنکه کی بگوییم «بله» و کی بگوییم «نه». چرا که عشق با تمام نیروهای ما عمل می‌کند. یافتن ورزشی که می‌توان دونفره انجام داد. پیروی نکردن از هیچ دستورالعملی، حتا آنچه در این متن آمده است، چرا که عشق نیازمند خلاقیت است.

و وقتی هیچ‌یک از این‌ها ممکن نیست، وقتی تنها چیزی که می‌ماند، تنهایی است، پس این داستان را که خواننده‌ای برایم فرستاده، به یاد بسپريد.

گل سرخی روز و شب خواب زنبورها را می‌دید، اما هیچ زنبوری بر گلبرگ‌هایش نمی‌نشست.

اما گل به رؤیایش ادامه داد. در شب‌های دراز، آسمانی پر از زنبور را تصور می‌کرد که بر او فرود می‌آمدند تا ببوسندش. با

این کار، می‌توانست تا روز بعد دوام آورد و بار دیگر گلبرگ‌هایش را به روی خورشید بگشاید. شبی، ماه که از تنهایی گل سرخ آگاه بود، پرسید: «از انتظار خسته نشده‌ای؟»

«شاید. اما باید به تلاشم ادامه بدهم.»
«چرا؟»

«اگر گلبرگ‌هایم را باز نکنم، می‌پژمرم.»
گاهی، وقتی به نظر می‌رسد که تنهایی تمام زیبایی‌ها را له می‌کند، تنها راه برای مقاومت، گشوده ماندن است.

باور کردن غیرممکن

ویلیام بلیک می‌گوید: «آنچه امروز به اثبات رسیده است، زمانی تنها یک خیال بود.» و به دنبال همین خیال، امروز هواپیما داریم، سفینه داریم و کامپیوتر داریم که دارم با آن این متن را می‌نویسم. در شاهکار لوئیس کارول، آلیس در سرزمین آینه‌ها، گفت و گویی میان آلیس و ملکه‌ی سفید درمی‌گیرد، که حرف غیرممکنی زده است.

آلیس گفت: «باورم نمی‌شود!»
ملکه با لحنی ترحم‌آمیز گفت: «نمی‌توانی؟ دوباره سعی کن. نفس عمیقی بکش و چشم‌هایت را ببند.»
آلیس خندید: «سعی که فایده ندارد. آدم نمی‌تواند چیزهای غیرممکن را باور کند.»
ملکه گفت: «مطمئنم زیاد تمرین نداری. وقتی در سن تو بودم، هر روز نیم ساعت این تمرین را می‌کردم. گاهی حتا تا شش چیز غیرممکن را پیش از صبحانه باور می‌کردم.»

زندگی همواره به ما می‌گوید: «باور کن!» باور اینکه هر لحظه ممکن است معجزه‌ای رخ بدهد، برای شادی ما ضروری است، برای حفاظت ما و توجیه وجود ما ضروری است. در دنیای امروز، بسیاری فکر می‌کنند از بین بردن فقر، برپا کردن

جامعه‌ای پر از عدل و کاهش تنش‌های مذهبی که هرروز بیشتر می‌شود، غیرممکن است.

بسیاری به دلایل مختلف، از تلاش پرهیز می‌کنند: هم‌رنگی با جامعه، سن و سال، حس حماقت، احساس ناتوانی. می‌بینیم با هم‌نوعان ما با بی‌عدالتی برخورد می‌کنند، و هیچ نمی‌گوییم. بهانه می‌آوریم که: «نمی‌خواهم بی‌دلیل درگیر جدال شوم.»

این رفتار بزدل‌هاست. هرکس راهی معنوی را طی می‌کند، الگوی شرافتی را با خود دارد که باید از آن اطاعت کند. آوایی که بر علیه خطا برخیزد، همواره به گوش خدا می‌رسد.

با وجود این، گاهی می‌شنویم که: «تمام زندگی‌ام به رؤیا اعتقاد داشته‌ام و اغلب برای مبارزه با بی‌عدالتی تلاشم را می‌کنم، اما بیشتر اوقات نومید می‌شوم.»

رزم‌آور نور می‌داند سزاوار نیست درگیر برخی از نبردهای غیرممکن بشود و برای همین از نومیدی نمی‌ترسد، چرا که قدرت شمشیرش و نیروی عشقش را می‌شناسد. او با جدیت، کسانی را پس می‌زند که نمی‌توانند تصمیم بگیرند و همیشه سعی دارند مسئولیت همه‌ی اتفاقات ناگوار دنیا را برگردن دیگران بیندازند.

اگر در برابر خطا نایستد – حتا اگر فراتر از توانش باشد – هرگز جاده‌ی درست را نخواهد یافت.

چند وقت پیش، آرش حجازی، ناشر ایرانی‌ام، یادداشت زیر را برایم فرستاد:

«امروز داشتم در خیابان راه می‌رفتم که گرفتار رگبار سنگینی شدم. خوشبختانه بارانی و چترم را برداشته بودم؛ اما متأسفانه هردوشان را در صندوق عقب ماشینم جا گذاشته بودم و ماشینم را هم دور از آنجا پارک کرده بودم. همان‌طور که می‌دویدم تا به ماشینم برسم، به نشانه‌ی عجیبی فکر کردم که دریافت کرده بودم: ما همیشه ابزارهای لازم را برای رویارویی با توفان‌های زندگی داریم، اما بیشتر اوقات، این ابزارها را در اعماق قلبمان حبس کرده‌ایم و برای پیدا کردنشان وقت زیادی تلف می‌کنیم. موقعی هم که پیدایشان می‌کنیم، دیگر دیر شده و حریف ما را شکست داده است.»

پس همیشه آماده باشیم؛ وگرنه یا فرصتی را از دست می‌دهیم یا در نبردی شکست می‌خوریم.

می‌دانم توفانی در راه است، چرا که می‌توانم دوردست‌ها را بینم و می‌دانم در افق چه خبر است. البته نور هم کمک می‌کند. خورشید در حال غروب است و این همیشه شکل ابرها را مشخص‌تر می‌کند. جرقه‌های برق را هم می‌بینم. صدایی نمی‌آید. باد نه بیشتر و نه شدیدتر از قبل می‌وزد. اما می‌دانم توفانی در راه است، چرا که به تماشای افق عادت دارم. از راه رفتن دست می‌کشم. هیچ‌چیز هیجان‌انگیزتر یا وحشت‌انگیزتر از تماشای نزدیک شدن یک توفان نیست. اولین فکر این است که پناه بگیرم، اما شاید خطرناک باشد. پناهگاه می‌تواند به یک دام مبدل شود. به‌زودی باد می‌وزد و آن‌قدر قوی است که می‌تواند سفال‌های سقف را از جا بکند، شاخه‌ها را بشکند و سیم‌های برق را پایین بریزد. به یاد یک دوست قدیمی می‌افتم که در کودکی در نرماندی زندگی می‌کرد و شاهد ورود متفقان به فرانسه‌ی تحت اشغال نازی‌ها بود. هرگز کلماتش را از یاد نمی‌برم: «بیدار شدم. افق پر از ناوهای جنگی بود. در ساحل کنار خانه‌ام، سربازان آلمانی هم داشتند همین صحنه را تماشا می‌کردند، اما چیزی که بیشتر از همه مرا ترساند، سکوت بود. سکوت مطلق که درست پیش از یک نبرد مرگ و زندگی حاکم می‌شود.»

اکنون همین سکوت مرا دربرگرفته و دارد کم‌کم با صدایی جایگزین می‌شود. صدای بسیار ملایم نسیم در مزارع ذرت اطرافم. فشار جوی دارد عوض می‌شود. توفان دارد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و سکوت کم‌کم جایش را به زمزمه‌ی ملایم برگ‌ها می‌دهد.

در زندگی‌ام توفان‌های زیادی دیده‌ام. اغلب توفان‌ها مرا غافلگیر کرده‌اند، پس باید یاد می‌گرفتم – و خیلی سریع – که به دورتر نگاه کنم و بفهمم که نمی‌توانم وضع آب و هوا را مهار کنم، باید هنر صبر کردن را تمرین می‌کردم و به خشم طبیعت احترام می‌گذاشتم. اتفاق‌ها همیشه مطابق میل من رخ نمی‌دهد و بهتر است به این واقعیت عادت کنم.

سال‌ها پیش در یکی از ترانه‌هایم گفتم: «ترس از باران را از دست داده‌ام، چرا که باران وقتی بر زمین می‌بارد، همواره بخشی از آسمان را با خود می‌آورد.» بهتر است بر ترسم غلبه کنم، سزاوار کلماتی باشم که نوشته‌ام و درک کنم که، توفان هرچه هم بد باشد، سرانجام می‌گذرد.

شدت باد بیشتر شده است. در دشت بازم و درخت‌هایی در افق می‌بینم که دست کم در فرضیات علمی، باید آذرخش را به خود جلب کنند. پوستم ضد آب است، حتا اگر لباس‌هایم خیس شود. پس بهتر است خیلی ساده از تماشای آنچه می‌بینم لذت ببرم و دلیلی ندارد که در جست‌وجوی امنیت، فرار کنم.

ذمه پادا (منسوب به بودا)

بهرتر بود، به جای هزاران کلمه،
تنها یک کلمه بود، کلمه‌ای که صلح می‌آورد.
بهرتر بود، به جای هزاران شعر،
تنها یک شعر بود، شعری که زیبایی راستین را آشکار می‌کرد.
بهرتر بود، به جای هزاران ترانه،
تنها یک ترانه بود، ترانه‌ای که شادی می‌پراکند.

مولانا جلال‌الدین رومی (قرن سیزدهم)

از کفر و ز اسلام برون صحرائی است
ما را به میان آن فضا سودایی است
عارف چو بدان رسید، سر را بنهد
نی کفر و نه اسلام، نه آنجا جایی است.

قرآن کریم

خداوند سرنوشت هیچ ملتی را تغییر نمی‌دهد، مگر آنکه
خودشان تغییر روش دهند.^۱

محمد (ص) رسول خدا (قرن هفتم)

خدایا حمد و ستایش مخصوص توست، معبودی جز تو
نیست، در کتابت فرمودی: «خداوند نعمتی را که به ملتی داده

۱. اِنَّ اللّٰهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتّٰى يُغَيِّرُوْا مَا يَافُقْسِيْهِمْ (قرآن کریم، سوره ی رعد، آیه ۱۱)

نیم ساعت دیگر می‌گذرد. پدر بزرگم که یک مهندس بود، دوست داشت وقتی برای گشت‌وگذار بیرون می‌رفتیم، قوانین فیزیک را به من یاد بدهد: «بعد از یک آذرخش، ثانیه‌ها را تا شنیدن صدای رعد بشمر و بعد ثانیه‌ها را ضرب در ۳۴۰ کن، که سرعت صوت است. این طوری خیلی راحت می‌فهمی توفان چقدر با تو فاصله دارد.»

شاید کمی پیچیده باشد، اما از کودکی این محاسبه را انجام داده‌ام و اکنون می‌دانم که این توفان دو کیلومتر با من فاصله دارد.

هنوز نور کافی مانده تا شکل ابرها را بینم. از آن ابرهایی اند که خلبان‌ها به آن‌ها می‌گویند، کومولونیمبوس. شکل سندان را دارند، انگار آهنگری مشغول پتک زدن بر آسمان بوده، تا برای خدایان خشمگینی شمشیر بسازد که قرار است در این لحظه، خود را به فراز شهر کوچک تَرَب برسانند.

نزدیک شدن توفان را می‌بینم. مثل هر توفان دیگری، با خود ویرانی می‌آورد، اما دشت‌ها را هم آبیاری می‌کند؛ و همراه با باران، فرزاندگی آسمان‌ها نیز فرومی‌بارد. مثل هر توفانی، این هم می‌گذرد. توفان هرچه خشمگین‌تر باشد، زودتر می‌گذرد.

خدا را شکر، من یاد گرفته‌ام چگونه با توفان روبه‌رو شوم.

است، تغییر نمی‌دهد مگر اینکه خودشان تغییر روش دهند.»
 پس من به تو ایمان آوردم و تو را تصدیق نمودم، خدایا اگر تو
 کسی را حفظ نکنی، چه کسی توان آن دارد که با نیرو و توان
 خود نعمت‌های در اختیار خود را حفظ نماید و از تغییر یافتن
 آن جلوگیری کند. پس خداوندا، به کرم‌ت، رشته‌ی در امان
 ماندن مرا برقرار کن تا من زمینه‌ی اطاعتی را که در وجودم از
 تو دارم، تغییر ندهم، وگرنه هرچه نعمت در پیش من داری،
 تغییر خواهد یافت. پس حمد و ستایش مخصوص توست ای
 خدای همیشه زنده و پایدار.^۱

عیسای ناصری (مسیح) (انجیل متی)

بخواهید تا به شما داده شود؛ بجوید که خواهید یافت؛ در
 بکوید که بر شما گشوده خواهد شد. زیرا هرکه بخواهد،
 دریافت کند و هرکه بجوید، بیابد و هرکه در بکوبد، بر او
 گشوده خواهد شد.

نیایش صلح یهودی

بگذارید به کوه خداوند صعود کنیم و در راهش گام بگذاریم.
 بگذارید شمشیرهایمان را به خیش و نیزه‌هایمان را به شن‌کش
 مبدل کنیم.
 ملت در برابر ملت شمشیر برنگیرد و دیگر از جنگ نیاموزد.

۱. اَللّٰهُمَّ لَكَ الْحَمْدُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ قُلْتَ فِي كِتَابِكَ «ذَلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ لَمْ يَكُ مُغَيِّرًا نِعْمَةً أَنْعَمَهَا عَلَى قَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ» فَبِكَ أَمُنْتُ وَصَدَقْتُ فَمَنْ ذَا الَّذِي يَحْفَظُ مَا بِنَفْسِهِ وَيَمْنَعُ مِنَ التَّغْيِيرِ بِحَوْلِهِ وَقُوَّتِهِ إِنْ أَنْتَ لَمْ تَعْصِمَهُ فَصَلِّ حَبْلَ عِصْمَتِي بِكَرَمِكَ حَتَّى لَا أُغَيَّرَ مَا بِنَفْسِي مِنْ طَاعَتِكَ فَتَغَيِّرَ مَا بِي مِنْ نِعْمَتِكَ فَلَكَ الْحَمْدُ يَا حَيُّ يَا قَيُّوْمُ. (جمال الاسبوع، ص ۷۳، علی بن موسی بن طاووس، منشورات الرضی، قم)

و هیچ‌کس نترسد، چرا که دهان خداوند فوج‌ها سخن
 گفته است.

لائوزه، چین (قرن ششم ق.م.)

جهان اگر بناست در صلح باشد، ملت‌ها باید در صلح بزنند.
 اگر بناست در میان ملت‌ها صلح باشد، شهرها نباید در برابر
 هم برخیزند.
 اگر بناست در میان شهرها صلح باشد، همسایه‌ها باید
 همدیگر را درک کنند.
 اگر بناست در میان همسایه‌ها صلح باشد، در خانه باید
 آرامش باشد.
 اگر بناست در خانه صلح باشد، باید هریک قلب خویش
 را بازیابیم.

۱

۲

ضمیمه
چند ترانه از پائولو کوئلیو

چه حقیر است این عشق،
گر بماند به میان من و تو،
خود بمیرد در خود،
گر ببندد در خود،
و بماند به میان من و تو.
عشق در بسته،
ناسزایی است به عشق همگان.
او که سیبی را دوست می دارد،
به همه مهر می ورزد.
که همه از گوهر یکتایند.

من به خوبی می دانم،
که وراى من و تو،
هستی هست،
عشق ما می میرد، مگر آزاد شود،
رفتنت رنج من است،
رنج من عشق من است،
پس رهایت خواهم کرد،
که تو را آزاد دوست می دارم.

بیا، سوی من آی،
 که دیگر آغازی برایم نمانده،
 عشق او ما را بس.
 پیش آرگوی بلورینت را،
 و آن عود هندی را،
 که خریدی از پيله‌وری،
 بده آن گنجی را،
 که می‌جستم روزگاری،
 در مزار آن شاه خردمند،
 دن کیشوت را برهان از بند کتاب،
 آن شهسوار پابره‌نه،
 که همه عمرش به نبردی با شاهان بود،
 ورق‌ها را بچین، فالم را ببین،
 که چگونه زندگی‌ام را کرده همه مرگ،
 گذشته را از یاد بردم،
 گم کردم اکنون را،
 به سراغ من اگر کس آمد،
 گو دیری است که نیست.

فرو می‌افتد، ستاره‌ای از آسمان،
 فرو می‌افتد، شب در آب،
 فرو می‌افتد، درجه‌ی بنزین،
 فرو می‌افتد، خاکستر سیگار،
 و فرو می‌افتد، روز قضا.

فرو می‌ریزد دندان‌های ایوب،
 فرو می‌افتد، بهای هرج و مرج،
 توپ پُران فرو خواهد افتاد.

خورشید دوباره خواهد رفت،
 فرزند به سوی نور خواهد رفت،
 چهره‌ی وحشت خواهد رفت،
 قطار سریع‌السیر خواهد رفت،
 نقاب آبی خواهد رفت،
 سبزی دریا خواهد رفت،
 کارتون جدید خواهد رفت،
 عرق از چهره خواهد رفت،

بالا می‌رود مرغ مردارخوار،
 بالا می‌رود آسانسور،
 بالا می‌رود بهای وحشت،
 بالا می‌رود اندیشه‌ی انسان،

بالا می‌رود بشقاب پرنده،
بالا می‌رود برج بابل،
بالا می‌رود مسیح به آسمان،
شعله‌ی شر بالا خواهد رفت.

می‌شناسم آن چشمه را

می‌شناسم آن چشمه را،
که جاری است از فراز آن تپه،
حتا اگر شب باشد،
در دل آن چشمه‌ست، رمز حیات،
جوشش آن چشمه، سیلابی است،
که سیراب کند دوزخ و انسان و بهشت،
حتا اگر شب باشد،
حتا اگر شب باشد،
می‌شناسم آن چشمه را،
که جاری است از فراز آن تپه،
حتا اگر شب باشد،
می‌دانم از آن زیباتر نیست،
سیراب کند آسمان و زمین،
حتا اگر شب باشد،
می‌شناسم آن چشمه را،
که جاری است از فراز آن تپه،
حتا اگر شب باشد،
حتا اگر شب باشد.
و هنوز شب است.

در خیابان بودم،
پیرمرد فقیر،
بنشسته بر گوشه،
صدقه‌ای می‌خواست،
و برای هر صدقه،
قصه‌ای می‌گفت:

«من ده هزار سال پیش زاده شدم،
و در این تاریخ،
دیده‌ام من، هرچه بوده‌ست و شده‌ست،
بر چلیپا رفتن مسیح،
زایش عشق و قتلش را،
و موسا را که ز دریا بگذشت،
و محمد را که بر خاک سجده کرد،
و پطرس، که مسیح را سه بار انکار کرد،
جادوگران را در آتش،
و شمع‌هایی که از برِ پاپ افروختند،
محو بابل از روی زمین،
دراکولا که خون تازه نوشید و نهان شد در پرده،
کشتی نوح بر آب،
و سلیمان که در دشت غزل بسرود،
و سیاهان که هراسان سوی جنگل بگریختند،
به ندای هیتلر از آلمان،

سیل خون دیدم، سیلاب ز کوه،
و سربازی،
که شب جنگ خواب محبوبش را می‌دید،
نمادهای مقدس را خواندم،
زیستم با میمون‌ها در جنگل،
بیفتاد سنگ از کوه،
پای مرا هم بشکست،
عشق افسانه‌ها را دیدم،
و هرکس ثابت کند دروغ می‌گویم،
در برابرش برمی‌خیزم.»

این روزها، همه گِله دارند،
 برای موفقیت، گِله باید کرد،
 پس من هم گِله دارم،
 وارد این بازی می شوم،
 ببینم کسی تاب می آورد؟
 خلبانی میگی را می دزدد،
 می گویند در مریخ آب است،
 اما در حیاط خانه ام مرغی نیست،
 میل مستعمل می خرم،
 چاق و سردماغ بازنشسته می شوم،
 و صفحه‌ی اجتماعی روزنامه‌ام را می خوانم.
 همزمان دو مشکل دارم:
 راز کیهان چیست،
 و قسط عقب افتاده‌ام را چگونه بپردازم.
 رادیو را روشن می کنم،
 و صدای شپشی را می شنوم که در گوشم جیغ می زند،
 کتاب‌هایم بهتر است،
 رادیو مال بی سوادهاست،
 مدام ور می زنند،
 مردم هر چرندی را تماشا می کنند،
 اما جز این صدای آزارنده،
 انتخاب دیگری ندارم.
 دیگر گذشته‌ام از دنیای الویس پریسلی،

ادای باب دیلان را درآورده‌ام،
 و از دیدن خورشید در یک مکان خسته‌ام.
 حالا فقط یک سرخپوستم،
 که نه بو دارد و نه مزه،
 سؤال همیشه همان است:
 کی ام، از کجا آمده‌ام، کجا می روم؟
 همه توضیح می دهند،
 همه انگار همه چیز را می دانند،
 فرهنگ لغتی دارم،
 پر از لغت‌هایی که می دانم،
 هرگز به کارم نخواهد آمد،
 پس من هم گِله دارم.

می خواهم هر طور دلم می خواهد بخوانم،
 تو را دوست بدارم،
 از عشق بگویم،
 و زمانی دراز شرمم می آمد از خواسته ام.
 گل همان گل است،
 نام دیگری ندارد،
 سادگی ترس ندارد.

گاه می پرسی،
 که چرا خاموشم،
 از عشق نمی گویم،
 لبخند ندارم،
 می گویی،
 که همیشه به فکر منی،
 مرا می خوری، تف می کنی، ترک می کنی،
 ولیکن درک نمی کنی.

باشد، می گویم.
 حرف خواهم زد.
 من نور ستاره ام،
 رنگ مهتاب،
 نفس زندگی،
 ترس از عشقم،
 ترس از ضعفم،
 من بال خیالم،
 هستم، بودم، خواهم بود،
 قربانی تو،
 تابلو یک طرفه،
 خون خون آشامم،
 نفرینم،
 شمع روشنگر،

رو به خاموشی،
لبه‌ی پرتگاهم من،
همه چیزم، هیچم.

پس چرا می‌پرسی؟
تو که باور نداری هیچ حرف مرا!

اما من،
خاکم، آتش، باد،
هر روز مرا داری،
در توام اما تو،
در من نیستی،
من سقفم برای سفال،
ماهی برای ماهیگیر،
حروف الفبا نامم،
برای رؤیا من عشقم،
برای خانه کدبانو،
دستم برای جلاد،
کم عمقم، وسیعم، عمیقم،
من مگسی در آشم،
و دندان برای کوسه،
برای کور، من چشمم،
من مادرم،
پدرم،
جدم،
فرزند در راه،

آغازم،
پایانم،
نیمه راهم.

می‌خواهم در استحاله‌ی ابدی باشم،
 ابدی،
 و همیشه یک شکل نیندیشم،
 بزخم زیر حرف دیروزم،
 در استحاله‌ی ابدی باشم،
 و همیشه یک شکل نیندیشم،
 که عشق چیست،
 که خودم کیستم،
 ستاره باشم اگر امروز،
 فردا افول کنم،
 منجزر باشم اگر امروز،
 فردا دوستت بدارم،
 دوستت بدارم،
 بترسم از تو،
 دوستت بدارم.

چه خوابی دیدم آن شب،
 دیوانه‌ام من، خواب دیدم،
 روزی را که جهان بازایستاد،
 روزی که هیچ‌کس از خانه بیرون نرفت،
 کارمند به سرکار نرفت،
 چون معلوم بود،
 رئیس به سرکار نمی‌رود،
 زن نرفت تا نان بخرد،
 چون معلوم بود،
 نانوا به سرکار نمی‌رود،
 پاسبان به گشت نرفت،
 چون معلوم بود،
 دزد هم به سرکار نمی‌رود،
 دزد به دزدی نرفت،
 چون نمی‌دانست،
 پول دزدی را به چه کس باید خرج کند،
 هیچ ناقوسی در کلیسا نخواست،
 چون معلوم بود،
 مؤمنی به کلیسا نمی‌رود،
 مؤمنی در کلیسا نماز نخواند،
 چون معلوم بود،
 که کشیشی به کلیسا نمی‌رود،
 دانشجو به دانشگاه نرفت.

بازمی‌گردم
 زمان رفتن نیست
 ماندن بایسته است.
 می‌مانم.
 مردمی می‌خوانند،
 مردمی منتظرند،
 تا بیایم،
 با موج‌های گل آلوده.
 در جهان چرخ زدم، چرخ زدم،
 و همین ترانه برایم ماند،
 که ترجمه نخواهد شد،
 که بسیاری دوست ندارند،
 لیک همین مانده ز من.
 می‌جو شم،
 چون گدازه‌ی آتشفشان،
 می‌لرزم،
 به مانند زلزال،
 زنده می‌مانم،
 مثل عشقی کم‌رنگ،
 روزی فرزندانم را خواهم شمرد،
 اگر ستاره‌ای برافروزد،
 ستاره‌ای دیگر را خاموشی باید.
 زنده می‌مانم و می‌بینم،

چون معلوم بود،
 که استاد به سر کار نمی‌رود.
 استاد به دانشگاه نرفت،
 چون دیگر،
 چیزی نداشت تا به دیگران بیاموزد.
 فرمانده به جنگ نرفت،
 چون معلوم بود،
 که سربازها به جنگ نمی‌روند.
 سربازها به جنگ نرفتند،
 چون معلوم بود،
 که دشمن هم به میدان نمی‌آید.
 بیمار به درمانگاه نرفت،
 چون معلوم بود،
 که پزشک به سر کار نمی‌رود،
 و پزشک به درمانگاه نرفت،
 چون معلوم بود،
 که بیمار به درمانگاه نمی‌آید.
 چه خوابی دیدم آن شب
 دیوانه‌ام من، خواب دیدم،
 روزی را که جهان بازایستاد...

نگاه کن،
نگو که ترانه ازدست رفته‌ست،
دوباره بکوش،
بنوش،
در چشمه هنوز،
آبی هست.
با دو گام از پل می‌گذری،
هیچ چیز به پایان نرسیده‌ست هنوز.
دست تشنه‌ات را بالا بگیر و راه بیفت،
می‌میری تو اگر باز بمانی.
صدایی هست که می‌خواند، صدایی هست که می‌رقصد،
صدایی هست که می‌رقصد و می‌گردد،
بخواه،
اگر بخواهی، تو جهان را می‌جنبانی،
دوباره بکوش،
نگو که قله‌ی فتح ازدست رفته‌ست،
زندگی همان رزم است،
دوباره بکوش.

زایش آفتاب،
زایش آفتاب،
زایش آفتاب.
برمی‌خیزم از ژرفاها،
و جهان را با خویشتنم می‌آورم،
ظهور می‌کنم،
در توفانی دیوانه،
برای رویدن جاده‌هایی که،
در پیش خواهم گرفت،
پیش خواهم گرفت،
پیش خواهم گرفت...

از آسمان نور فرو می آید.
چیست این نورِ روشن تر از آفتاب؟
نور می گوید: «هرگز دیر نیست.
همیشه زود است.
برای هر گناه،
آمرزشی هست.
درست و نادرستی نیست،
همه چیز درست است.
هرگونه پیرسی، تو جوابی می گیری.»
این نور است،
که به خاک تیره،
می بخشد امید،
می نماید راه،
نامش این است:
«همه حق دارند.»

خواب می بینم که آدمی فقط خواب می بیند،
و فقط یک خواب می بیند،
خواب می بینم که آدمی فقط خواب می بیند،
اما،
خواب می بینم که آدمیان با هم،
خواب می بینند،
و واقعیت یعنی این.

های، های، بین آن قطار را که از پشت کوه‌های آبی،
سرازیر است.

می‌آورد خاکستر قرون را از دوردستان،
می‌آید.

دودکنان، سوت‌کشان، ندا درمی‌دهد سوی
آنان که می‌شناسندش.

این قطار،

راه نمی‌خواهد، بار نمی‌خواهد.

چه کسی می‌آید؟

چه کسی لبخند می‌زند؟

چه کسی می‌ماند؟

چه کسی خواهد رفت؟

زیرا که قطار می‌آید.

به ایستگاه می‌رسد.

قطار ساعت هفت است،

قطار هفت کار،

آخرین قطار دهکده.

های، های، آسمان

دیگر آن نیست که بود،

این قطاری است که در آن،

شر و نیکی به هماغوشی مشغولند.

www.caravan.ir



با مراجعه به سایت انتشارات کاروان، می‌توانید از
جدیدترین کتاب‌های منتشر شده‌ی کاروان باخبر شوید،
می‌توانید با نویسندگان کاروان آشنا شوید، خبرها و
نقدها و بررسی‌های کتاب‌ها را بخوانید و به خبرنگاره‌ی
الکترونیکی کاروان پیوندید.



همچنین برای دریافت فهرست کامل کتاب‌های کاروان و
اطلاع از قیمت‌ها و شرایط خرید، می‌توانید علاوه بر
مراجعه به سایت، با تلفن ۸۸۰۰۷۴۲۱ تماس بگیرید.

Ser Como O Rio que Flui

Paulo Coelho

Translated into Persian by

Arash Hejazi

Caravan Books
www.caravan.ir
Tehran 2007